

# فرشته‌ای که نمی‌خواست حرف بزند

فهیمة فرسایبی

نشر باران

فرشته‌ای که نمی‌خواست حرف بزند.

فهیمه فرسایبی

ISBN : 91 88296- 69 - 5

**B**ARAN

**Baran**  
Box 4048  
163 04 SPANGA  
SWEDEN

**Tel & FAX**  
+ 46 (0)8 760 44 01

فرشته‌ای که نمی‌خواست حرف بزند  
فهیمة فرسایبی  
چاپ اول  
نشر باران ۱۹۹۶  
چاپ و حروف‌چینی: باران

## فهرست

۵	فرشته‌ای که نمی‌خواست حرف بزند
۶۱	بدون شرح

## فرشته‌ای که نمی‌خواست حرف بزند!

وقتی دخترک با آن وضع به ما رسید، همه‌ی ما روی پاره ابری، در گوشه‌ی پرتی از آسمان لمیده بودیم. یکی از آن جمعه‌های کسالت‌بار و تمام نشدنی‌ای بود که آدم بی‌اختیار به پوچی مرگ فکر می‌کرد. همانطور که همه‌ی ما، وقتی در جهان زندگان بسر می‌بردیم، در چنین وضعیتی به بیهودگی زندگی می‌اندیشیدیم. من داشتم از فرط دل‌تنگی به خودکشی در مرگ فکر می‌کردم که زن پهلو دستی ام گفت: «یکی دارد می‌آید!» نمی‌دانم او را دیده بود یا حس کرده بود. با این حال همه‌ی ما همینطور ساکت و بی‌حرکت به حال خود باقی ماندیم تا زن دیگری گفت: «بوی چیزی می‌دهد که رنگش سرخ است.» من پوزخند زدم و دیگران از سر بی‌اعتنایی شانه بالا انداختند. ولی همگی دوباره، به سنگینی در عمق دل‌تنگی‌هایمان رسوب کردیم. نمی‌دانم چه مدت گذشت تا زن دیگری که مسئول رتق و فتق آن جزیره‌ی آسمانی بود، بحرف آمد و گفت: «... باید آستین‌هایش را پاره کند. چون خیلی تنگند... اینطوری نمی‌تواند راحت پرواز کند!» از صدایش بی‌حوصلگی می‌بارید. پیدا بود تحت فشار حس پیشگویی‌اش این حرف را زده. ولی برای ما عادی بود. بهمین خاطر، فلج زیرسنگینی بتون کسالت‌مان از جا نجنبیدیم. زنی بدون آن که چشم‌هایش را باز کند، زیر لب گفت: «بیچاره!...» و از آنجایی که تصمیمات او، اغلب برای دیگران حجت بود، بجای همه‌ی ما نتیجه گرفت: «... بالاخره راهش را پیدا می‌کند...» به این ترتیب تکلیف همه‌مان روشن شد: لازم نبود بیشتر به این موضوع فکر کنیم. تا این که زن بغل دستی من یکباره نیم‌خیز شد، فریادی از وحشت کشید و در حالی که تقلا می‌کرد، توده‌های ابر را مثل گرد و غبار از جلو نگاهش کنار بزند، هراسان گفت:

- ... ولی انگار یک بچه است... یک دختر کوچک... و آنقدر ترسیده که

زدیک است دوباره بمیرد!

بعد همه‌ی ما ناباورانه برگشتیم و از میان جنگلی خاکستری و بی‌انتهای ابرها، به نقطه‌ای خیره شدیم که قرار بود در آن، توهم زین پهلو دستی من به واقعیت تبدیل شود. آسمان مثل تالابی راکد بود و از دل ابرهای سری نوری چرک می‌بارید. ناگهان یکی هیجان زده فریاد کشید: «... آخ!... دیدمش... دیدمش... چه مضحک پرواز می‌کند!» و بنای خندیدن را گذاشت.

من هم بدون آنکه او را دیده باشم، شروع به خندیدن کردم. نه از سر بدجنسی. بلکه بیشتر به این خاطر که داشتم از فرط ملال، هلاک می‌شدم. بعد سعی کردم شبکه‌های نامرئی توده‌های ابر را که مثل تارهای عنکبوت دور و برم تنیده شده بود، پاره کنم و او را نه با حدس و خیال مرده‌های دیگر، بلکه واقعاً خودم ببینم.

خیلی طول کشید. با اینکه بنظر خیلی نزدیک می‌آمد. ولی همه‌ی ما از روی تجربه می‌دانستیم که همین اندازه طول خواهد کشید. بال زدن‌های ناشیانه‌ی دخترک هم مزید بر علت شده بود. دیگر ستاره‌ها در آمده بودند و من می‌توانستم صدای نبضشان را که وحشیانه می‌تپید، بشنوم. همیشه همینطور است. وقتی ابرها مثل لایه‌ی نفوذ ناپذیر قیر بین زمین و ستاره‌ها فاصله می‌اندازند، آن‌ها چنان از خشم دیوانه می‌شوند که آدم می‌ترسد یکباره منفجر شوند!

وقتی دخترک به ما رسید و انگشتان چوب شده‌اش را به گوشه‌ی ابر ما گیراند، همه‌ی ما بصورت حلقه‌ای کنار هم نشسته بودیم، با کنجکاو‌ی نگاهش می‌کردیم و ناخواسته صدای تپش غیظ آلود ستاره‌ها را می‌شنیدیم. هیچ کدام از ما، وقت بالا آمدن از ابر به او کمک نکردیم. نه بخاطر اینکه می‌گویند مرده‌ها اصلاً قلب ندارند. (این‌ها مزخرفاتی است که زنده‌ها بهم می‌بافند!) بلکه به این جهت که همه‌ی ما در یک آن فکر کردیم، کسی که اینهمه راه را به تنهایی طی کرده، شایسته‌ی آن هم هست که این چند متر باقی‌مانده را با تکیه بر نیرو و اراده‌ی خود، پشت سر بگذارد!

همینطور هم شد. دخترک آنقدر سبک و کوچک بنظر می‌آمد که به ذهن هیچکس خطور نکرد که می‌توانسته اصلاً گذشته‌ای هم داشته باشد. لااقل گذشته‌ای انسانی! هنوز هم خیلی‌ها در این باره شک دارند. نه بخاطر این که در او نشانه‌های یک زندگی خاکی را نمی‌بینند، بلکه به این دلیل که، خیلی ساده، آنقدر پیر و کودن شده‌اند که نمی‌توانند سن زمینی‌اش را حدس بزنند. - من همیشه گفته‌ام، وقتی آدم

خود را بدست یکنواختی و کسالت مرگبار دنیای مردگان بسپارد، نتیجه‌ای بهتر از این عایدش نخواهد شد. -

بهرحال، ما فرصت این که در این باره بحث کنیم، پیدا نکردیم. چون دخترک، بمحض این که خود را در حلقه‌ی ما محاصره دید، بنای گریه و زاری را گذاشت. همه‌ی ما دستپاچه شده بودیم. به چشم‌های وحشتزده و براقش نگاه می‌کردیم و نمی‌دانستیم چه کار باید بکنیم؟ به لپ‌های گلی و خیس از اشکش چشم دوخته بودیم و نمی‌دانستیم چه باید بگوییم؟ از همه بدتر اینکه نمی‌دانستیم اسمش چیست و چه باید صدایش بزیم؟ من تا آنجا که یادم بود، سعی کردم از چیزهایی که در زندگی گذشته‌ام دیده‌بودم، حرف بزنم: از خیابان، درشکه، مناره، اسب، کاجدان، ارسی، فرفره، عناب، یخدان... می‌خواستم نشانش بدهم، برغم سر و وضع میتی‌مان، ما هم از همان دنیایی آمده‌ایم که او آمده است. ظاهراً تصویر مغشوش و کج و کوله‌ی خاطرات من، چنان ترسناک بود که گریه‌اش شدیدتر شد. آن وقت زن بغل‌دستی من شروع کرد از طبیعت و گل و گیاه و درخت و دشت و رودخانه و دریا و کشتی و ماهی... گفتن!

وحشت دخترک به درجه‌ای رسید که ضجه کنان تقلا کرد از حلقه‌ی محاصره ما فرار کند. از بس جیغ کشیده بود، صدایش دیگر در نمی‌آمد. زیانش بیرون افتاده بود و لب‌هایش کبود کبود شده بود. از فرط خشم و هراس دایم به‌خود می‌پیچید و مثل گردابی دور خودش چرخ می‌زد. همان موقع بنظر من رسید که بجای عرق، آب نمک از پوستش بیرون می‌جوشد. ولی چیزی نگفتم. چون خورشید، یکباره چنان با قدرت تابیدن گرفت که پلک‌های همه‌مان را به لرزه در آورد. من چشم‌هایم را بستم. تازه آن وقت متوجه شدم که صبح شده. ولی دخترک، بطور خستگی‌ناپذیری همچنان ضجه می‌زد، خود را ناغافل بروی سایه‌های ما می‌انداخت و با زبان درهم و برهمش، چیزهای نامفهومی می‌گفت. در واقع هیچ کدام ما نمی‌فهمیدیم از چه حرف می‌زند. حتی دو زن خشکه مقدس متعصبی که ادعا می‌کنند راجع به همه چیز، آنچه وجود دارد و آنچه وجود ندارد، آگاهی دارند، نفهمیدند منظور او چیست؟ هرچند، همه می‌توانستیم حدس بزیم که وحشت و بی‌تابی دخترک از چه ناشی می‌شود. بیچاره، حق داشت. ولی ما تصمیم گرفتیم فکرش را منحرف کنیم. بیشتر بخاطر خودمان تا او؛ صدای ضجه‌هایش که هر لحظه رقت‌بارتر، دلخراش‌تر و

دورگه می‌شد، پاک کلافه‌مان کرده بود. برای همین ما هم با دخترک همان کاری را کردیم که زنده‌های خوش‌قلب با بچه‌های لجبازشان می‌کنند: دورش حلقه زدیم و سعی کردیم با درآوردن صداهای سگ و گاو و خر و شکک‌های عجیب و غریب حواسش را پرت کنیم. یکی حتی شروع کرد از ته گلو و با صدایی سرخوش، هلهله‌ی شادی سردادن. طنین آوازش تا چهار گوشه‌ی آسمان پیش رفت و لابلای تاریکی ابرها گم شد. همان موقع دخترک از گریه کردن دست کشید. تازه آنوقت بود که متوجه شدیم، چشم‌هایش خرمایی است. یکی با استدلال احقرانه‌ای گفت: «دیدی، کوچولو؟... ما همه خاله‌های تو هستیم... نمی‌خواهیم صدمه‌ای بتو برزیم!...» ولی حرفش نتیجه‌ی عکس داد. چون دخترک بلافاصله شروع به گریه کرد: گریه‌ای آرام و منزوی و عمیق. گریه‌ای از سر بی‌پناهی‌ای چاره‌ناپذیر، تنهایی‌ای مطلق. گریه‌ای پر سوز و گداز که قلب را ریش می‌کرد. بنظرم در همین حال بود که دخترک پی‌برد، برای همیشه مرده است و آن قابلیت یکتا و تکرار ناپذیر زنده‌ها را از دست داده است که وجود داشته باشد. بعد همگی به دخترک که همچنان آرام آرام اشک می‌ریخت، چشم دوختیم: پلک‌هایش نیم‌بسته بود و دهانش کثیف. تنها پیراهن نازکی که به بر داشت، هنوز آنقدر خیس بود که به تنش می‌چسبید. بوی نمک، خزه و خون می‌داد. صورتش را به طرف خورشید گرفته بود و با صدای مجرد آدمی که سلول به سلول و عضو به عضو به روح تبدیل می‌شود، نه از سر وحشت، بلکه از فرط بی‌کسی گریه می‌کرد. من سعی کردم جلو بروم، بغلش کنم، به موهای آشفته و درهم برهمش دست بکشم و تسلاش بدهم. ولی موفق نشدم. چند زن دیگر هم همینطور. نه بخاطر آنکه دخترک سرسختی نشان می‌داد. بلکه بیشتر به این دلیل که هیچ کدام نمی‌دانستیم یا همه فراموش کرده بودیم که اصلاً اندوه بی‌پناهی تسلا پذیر است یا نه!؟

بهرحال، بعد از مدتی، بدون آنکه باهم حرف بزنیم، آخرین کاری که بنظرمان می‌رسید از دستان بر می‌آید انجام دادیم: دوباره دورش حلقه زدیم و کوشیدیم با خواندن آوازه‌های درهم برهم و دست‌زدن‌های عصبی، او را آرام کنیم. حتی یکی بلند شد و برایش رقصید. ولی کوچولوی بیچاره چنان از لنگ و لگد انداختن‌های او وحشت کرد که همه‌ی ما سرش فریاد کشیدیم، بهتر است مسخرگی را کنار بگذارد و سر جایش بنشیند. درست همان موقع که او با دلخوری برگشت و غرغرکنان



گفت: « خودتان از همه مسخره‌ترید!»، دخترک ساکت شد. همه‌ی ما فکر کردیم به این خاطر که می‌خواهد حرف‌ها را تأیید کند. ولی بعدها معلوم شد که بیشتر می‌خواست، از راه افتادن دعوا و مرافعه جلوگیری کند.

دخترک آنقدر خسته بود که بلافاصله بخواب رفت. تازه آنوقت بود که ما جرأت کردیم، به او نزدیک بشویم. خورشید داشت از درونش عبور می‌کرد و او را بصورت موجودی تجریدی و تصویری درمی‌آورد. موجودی آنقدر کوچک که فقط حجم کمی را اشغال می‌کرد و وقتی تکان می‌خورد، هیچ اثری از خود بر روی ابرها بجای نمی‌گذاشت. با این حال همه‌ی ما سایه‌ی مژه‌های بلند و سیاهش را وقتی خوابیده بود، روی گونه‌های گلی رنگش دیدیم و من حتی وقتی به او نزدیک شدم، صدای دندان قروچه رفتن‌هایش را هم شنیدم. اگر تلالوی سرخ و زرد نور خورشید، او را از لابلاهای ابرهای سفید و خاکستری و در میان آن خلاء آبی - سبز، دایم رنگ برنگ نمی‌کرد، شاید می‌توانستیم ببینیم آیا خواب می‌بیند یا نه! نه زمان، نه آفتاب، هیچ‌کدام این فرصت را در اختیارمان نگذاشتند. چون ناگهان یکی مثل برق گرفته‌ها، سراپا لرزید و با وحشت فریاد کشید:

- ... نگاه کنید... نگاه کنید... این بچه از کر شقه شده... !

\* \* \*

حالا سوسن پشت پنجره نشسته بود و می‌کوشید به گذشته فکر نکند. با وجود آن که همه چیز را احساس می‌کرد، خورشید سرد را در آسمان خاکستری نمی‌دید. آب سری را این\* را که با چین‌هایی ریز، موج می‌خورد و پیش می‌رفت، نمی‌دید. سبز تاریک انبوه درختانی که در هاله‌ی مات و بی‌درخشش روز پیچیده شده بودند، نمی‌دید. صدای پت پت عبور کشتی‌ها را نمی‌شنید. غرش بی‌وقفه‌ی موتور ماشین‌ها و کامیون‌ها را نمی‌شنید. نمی‌توانست احساس کند، گرم است یا سرد است. پشت قاب پنجره نشسته بود و به رفت و آمد و نشست و برخاست مرد و

بچه‌هایش بر سطح رود، روی سقف ماشین‌هایی که بسرعت می‌گذشتند و بر فراز درخت‌ها نگاه می‌کرد. بدون آنکه خود بخواهد، آن‌ها را واقعاً می‌دید. هیچ کدامشان سایه نبودند. به روح شباهتی نداشتند. از گوشت و پوست ساخته شده بودند و در زمان و مکان معینی حرکت می‌کردند که سال‌ها پیش، او هم تجربه کرده بود. برای همین گاهی هم خود را در آن صحنه‌های زنده و مه‌آلود می‌دید که با حالتی گنگ، درست مثل حالا که پشت قاب پنجره نشسته بود، دارد دور افتاده‌ترین گوشه‌های خاطراتش را می‌کاود، تا بیاد بیاورد کی و کجا آن واقیعت‌ها را زندگی کرده بوده است. چون همان موقع هم، درست مثل حالا، بحد کشت مطمئن بود که آن صحنه‌ها را زمانی تجربه کرده و اصلاً برایش تازگی ندارند. برای همین نمی‌توانست بفهمد منظور آن‌ها از این که گذشته‌اش را دوباره و چندباره جلو رویش به حرکت در می‌آوردند، چیست. و با صدای درونی از خدای خود می‌پرسید، مگر بدرگاه او چه گناهی مرتکب شده که باید تمام عمرش را صرف مرور کردن زجرها و بدبختی‌هایی بکند که همیشه خواسته با تمام زیرکی و درایتش از دستشان بگریزد.

واقعاً نمی‌توانست منظور مرد را بفهمد. نمی‌دانست به چه دلیل، بعد از آن همه سال، حالا جلو روی او در بندرعباس نشسته و به او تلفن می‌کند. او گوشی را برنداشت. با آنکه در واقیعت، بمحض آنکه زنگ تلفن را شنیده بود، از جا پریده بود و در حالی که از فرط التهاب و هیجان می‌لرزید، مدت‌ها با او صحبت کرده بود. شاید به این دلیل که بعدها، وقتی با سرنوشت شومش روبرو شده بود، بارها از این که با مرد ازدواج کرده، پشیمان شده بود. شاید حق با مادرش بود. همان موقع به او گفته بود:

«... دختر... از خر شیطون بیا پایین!... برای چه می‌خواهی زن این مرد که ی یک لاقبا بشوی؟!... تو جوانی... درس خوانده‌ای... برای خودت درآمدی داری!... در حالی که او تو تمام آسمان یک ستاره هم ندارد... بزور دیپلم گرفته... حقوق بخور و نمیری می‌گیرد که کفاف زندگی یا لغوزی خودش را هم نمی‌دهد... گذشته از آن، دوبار زن گرفته و طلاق داده... یک بچه هم که دارد... مگر شوهر فقط است... چرا می‌خواهی با دست خودت، خودت را بدبخت کنی؟!... پس فردا، اگر ده انگشتت را هم غسل کنی و تو دهن این بچه‌ها بگذاری، باز هم پشت سرت حرف در می‌آورند.

چرا؟ چون زن بابایی!... اصلاً چه چیز این مرد تو را گرفته؟!...»

خودش هم نمی دانست. فقط می دانست که عاشقش شده است. دلش می خواست همینطور راه برود و اسم او را زمزمه کند. دلش می خواست دایم صدایش که لرزش های زنگ دارش قلبش را زیر و رو می کرد، بشنود. دلش می خواست او تا ابد دست به موهایش بکشد و بگوید: «آه، چه نرم است!» و او احساس کند دارد از فرط لذت و شور جان می دهد.

دست های بزرگ و نیرومندش اولین دست های مردانه ای بودند که با لطف و مهر بر گوشت سفت و جوان بازوی او می نشستند. و در درونش غوغایی از شور و طلب و نیاز بر پا می کردند. با این حال او خودش را کنار می کشید و می کوشید زبانه های سرکش جهنم را در نظر مجسم کند که از جانب پروردگار باری تعالی مقدر شده بود. روز قیامت بخاطر ارتکاب گناه کبیره ی تماس با مردی بیگانه یکباره شعله بکشند و سراپایش را به خاکستر بدل کنند. آن وقت ناگهان قلبش از شدت وحشت یخ می کرد و مرد در کنارش با وجود بوی انسانی ای که هم چنان از خودش متصاعد می کرد، به یک تکه سنگ تبدیل می شد. دیگر او را نمی شناخت. سعی می کرد نگاهش را از روی گل قالی برنگیرد. با لحنی گرفته می گفت: «ببخشید، فکر نمی کنید که حالا وقتش رسیده که شما با پدر و مادرم حرف بزنید؟!» ولی مرد همیشه آرام جواب می داد: «... ولی من می خواهم با شما ازدواج کنم، نه با پدر و مادر شما!... بهتر نیست اول کمی همدیگر را بشناسیم؟»

هر چه بیشتر همدیگر را می دیدند، سوسن کتر او را می شناخت. چون تمام مدت در فکر آن بود که بین گرمای عشق آلودی که از تماس دست او، پوستش را به التهاب در می آورد و سرمای یخ زده ای که از وحشت آتش جهنم قلبش را منجمد می کرد، تعادلی برقرار کند. با این حال می دید که با هر پنج حسش به تسخیر او در آمده است. مرد در این مدت، سراسر زندگی پر ماجرایش را که بین عشق های سوزناک، ازدواج های ناموفق، عصیان های بی سرانجام و تعهدی سرشکسته تقسیم شده بود، تعریف کرده بود. آنچه از او باقی مانده بود، درست با تصویر شکسته بسته ای که او از معشوق خیالی خود در گذشته ی پرتی از ذهنش حفظ کرده بود، مطابقت می کرد: تصویر مردی که دلی بقدر دریا داشت و قادر بود زیبایی های این جهان را تحسین کند. تصویر مردی که دوبار در عشق شکست خورده بود و از این

رو قدر سومین را گرامی می داشت. تصویر مردی که برای حفظ غرورش، حتی در لباس سربازی به گوش افسر ارشدش سیلی خوابانده بود. و بهمین خاطر به خط اول جبهه‌ی جنگ علیه عراق - در زمان شاه - فرستاده شده بود و از بخت خوش سالم بازگشته بود. تصویر مردی که حاضر نبود عزت نفسش را به رایگان بفروشد و بهمین دلیل با این که از برادران قلچماقی دو همسر پیشینش بحد کشت کتک خورده بود تا مطیع و سر براه با آن‌ها زندگی کند، هر دو را طلاق داده بود...

تصویر مردی که... آه، مرد رویایی او...  
همینطور بی اختیار فکر می کرد، چطور می تواند او را برای همیشه متعلق به خود کند؟

درگیر این سؤال حیاتی، همینطور که در گرمای پنجاه درجه‌ی تابستان بندرعباس، در اتاقش با ملاقه‌ی خیس از عرق کُننچار می رفت تا قدری بخوابد و صدای سوراخ کننده‌ی وزوز پشه‌ها را نشنود، دهان بزرگی را می دید که از میان ظلمت شب بیرون می آمد و به موجوداتی جن وار فرمان می داد؛ او را بخاطر داشتن افکار گناه‌آلود به قعر جهنم سرنگون کنند. آن وقت او سراسیمه از جای می پرید و ناگهان احساس می کرد فقط در دو بُعد زندگی می کند و خونی که از قلبش می آید و قاعدتاً باید در رگ‌های دست‌هایش جاری شود، به رگ‌های جگرش راه پیدا کرده و حباب‌های اکسیژنی که باید در شبکه‌های مویرگ‌هایش جریان یابد، از مغزش سر در آورده است! سوسن عاقبت به چنان هرج و مرج جسمانی ای دچار شد که یک روز، غرق در تردیدی عذاب‌آور خود پیشقدم شد و از مرد تقاضای ازدواج کرد! : درهم شکستن سنت‌هایی که موافق عقیده‌ی عمومی برای زن‌ها آبرو و منزلت به‌مراه می آورد، برایش آسان‌تر از دست و پنجه نرم کردن با وضعیت ادامه ناپذیری بود که غیب شدن ناگهانی بُعد سوم زندگی‌اش پیش آورده بود. مرد بلافاصله پذیرفت و بعد از آن در تمام دعاها و مجادلات لفظی‌ای که اتفاق می افتاد، حتی یکبار هم از سرزنش کردن سوسن بخاطر این که از او درخواست ازدواج کرده، کوتاهی نکرد. سوسن در این جور مواقع، همیشه سردرگم می شد. چون درست نمی توانست بخاطر بیاورد به چه دلیل، از سر شور عشق یا بخاطر وحشت غرق شدن در زندگی‌ای بدون بُعد سوم، دست به این کار زده بوده است؟! :

سوسن حالا هم نمی توانست منظور مرد را بفهمد. نمی دانست بچه دلیل سوار بر

کشتی‌های عظیم ذغال‌سنگبری، که آب چرک و مسموم را این را زیر و زیر می‌کردند و از خود ردی کف‌آلود و دودی رنگ بر جا می‌گذاشتند، نشسته است و با سر سختی گذشته‌اش را جلو چشمانش به حرکت در می‌آورد. باز هم می‌خواست او را بخاطر آن که جرأت کرده بود، راه را برای خوشبخت شدنش هموار کند، به باد سرزنش بگیرد؟ باز هم می‌خواست، دیوانه از حمله‌ای عصبی، با نگاهی درید و کینه‌جو، خود را از نوک دماغ او بالا بکشد و از میان دندان‌های قفل شده‌اش، با غیظ بفرود:

«... تو بودی که منو بدبخت کردی... تو!... تو مثل کنه به من چسبیدی، تو!... تو خودت رو به من تحمیل کردی... تو!... و گرنه من هیچ وقت حاضر نبودم با کثافتی مثل تو ... ازدواج کنم... هیچ وقت!...»

سوسن اغلب چیزی نمی‌گفت. سعی می‌کرد صبر و حوصله‌اش را از دست ندهد. فرو رفته در تردیدی مشکوک و مشغول این فکر که آیا خوشبختی‌ای که آن‌همه برایش آه کشیده بود، اینست، می‌کوشید خود را بی‌تفاوت نشان بدهد. با طمأنینه از جا بلند می‌شد، دست راستش را به کمر می‌گذاشت و بعد از آن که چند ثانیه، بدون آن که مژه بزند، چشم در چشم‌های غضب‌آلود مرد می‌دوخت، چرخ می‌زد و از سر راهش کنار می‌رفت. میانه‌ی راه، مثل اینکه دچار سسکه شده باشد، چندبار پوزخند می‌زد. نه آنقدر بلند که خشم مرد را دامن بزند و نه آنقدر آهسته که او آن‌ها را اصلاً نشنود. اینطوری می‌توانست با کنار زدن احساس شرمی که تا لاله‌ی گوش‌هایش را هم سرخ کرده بود، در برابر غرور ترک برداشته‌اش ادعا کند که از آن حمایت کرده است. گذشته از آن، تمام آن صحنه‌ها را، پیش از آنکه اتفاق بیفتد، به کمک قدرت درایت و پیش‌بینی مادرش دیده بود، ولی اهمیتی نداده بود. زخم خورده و دل‌چرکین از آن نبرد پر آشوب، روزی مادرش با آخرین نفسی که برایش مانده بود، به او گفت:

- ... خیل و خب، دختر... تو بردی ... برو با او ازدواج کن! فقط بدان، در جاده‌ای قدم گذاشته‌ای که راه برگشت ندارد! در خانواده‌ی ما دخترها با لباس سفید عروسی به خانواده‌ی شوهر می‌روند و با کفن سفید مرگ از آن‌جا بیرون می‌آیند! منظورم اینست که ... یعنی اگر پشیمان شدی، روی پشیمانی ما اصلاً حساب نکن!

سوسن بعدها به معنای واقعی آن جملات که وقتی ادا می شدند، طینی محتاطانه و بی مسامحه می گذاشتند، پی برد.

اوایل خانه‌ی کوچکشان مثل قلب‌هایشان، از شور و عشق پر بود. زن آن را چون دسته گلی، زیبا و مرتب نگه می داشت. جز از هوایی که مثل سرب سنگین بود و بوی نفت و ذرات دوده‌ی حاصل از سوختن گازهای سمی را دایم جا بجا می کرد و از راه پنجره تو می فرستاد تا پرده‌های توری و رومیزی‌های سفید مثل برف او را با لکه‌های چرب و سیاه به کثافت بکشند، از چیز دیگری شکایت نمی کرد. آرزو بدیش مانده بود که فقط یک روز، یک روز آن پرده‌ها را، بعد از آنکه با زحمت و مشقت در آب ژاول می خیسانند و چند دست صابون می زد و می شست و آب می کشید و اطو می زد... مثل روز اولشان تمیز و شفاف ببیند. پوست دست‌هایش دیگر ناسور شده بود، ولی پرده‌ها و رومیزی‌ها باز هم مثل قاب دستمال بنظر می رسیدند!

دور از آشوب و هیاهویی که انقلاب بپا کرده بود، سوسن دایم در فکر چاره‌ای بود تا در آن جنگ بی پایان با بوی چرب و غلیظ نفت و ذرات سمج و سیاه دوده پیروز شود. آنقدر درگیر شستن و مالیدن و ساییدن بود که اصلاً متوجه نشد دوستان قدیمی‌شان ناگهان غیب می شوند و در خیابان‌ها پاسداران ریشو و ژ-۳ بدست بیشتر از مردم عادی در رفت و آمدند و هر روز اسامی اعدام شدگان «منافق و مهدورالدم و کافر» جای بیشتری را در روزنامه‌ها اشغال می کنند...

وقتی همه‌ی آن حقایق جلو چشمانش رنگ گرفتند که دیگر دیر شده بود. یک روز مرد، سرزده، در زمانی که اصلاً انتظارش را نمی کشید، سراسیمه در را باز کرد، تب‌آلود و لرزان داخل اتاق پرید و با صدایی خفه گفت:  
- ... دارند می آیند!... پاسدارها... حالا دیگر نوبت ماست...

سوسن اول دیوار را چسبید و سعی کرد در چاهی که یکباره زیر پایش دهان باز کرده بود، سقوط نکند. دستپاچه، خام و بی تجربه کوشید از زیر آوار وحشتی که ناگهان بر سرش فرو ریخته بود، با حالتی عادی بیرون بیاید. موفق نشد. وقتی بخود آمد، دید دارد اشک می ریزد. ابتدا گریه‌ای سوزناک و بی صدا بود که انگار از درون اندوهی انبوه و سال‌ها تلمبار شده سرچشمه می گرفت. بعد به گریه‌ای بلند و عاصی که جا بجا با هق‌هق و شکوه‌های پریشان کننده قطع می شد، تبدیل شد. احساس

می کرد سلولهای قلبش، مثل حباب‌هایی متورم و دردناک یکی یکی در وجودش می‌ترکند. خودش هم نمی‌دانست اگر مرد با توپ و تشر او را بخود نمی‌آورد، رویارویی او با آن حقایق تلخ و عذاب‌آور به چه قیمتی تمام می‌شد. مرد در حالی که از خشم و التهاب و هیجان بخود می‌لرزید، کتاب‌های «ممنوعه» را در گونی‌ای چپاند و بدون کلمه‌ای حرف، بدون خداحافظی، بدون یک «به امید دیدار»، بدون بوسه‌ای گذرا و خالی از هر احساس در را پشت سرش بست و رفت و او را در انتظاری نومیدانه و بی‌سرنجام با کوهی دغدغه و پریشانی تنها گذاشت.

سوسن بدون آنکه قادر باشد انتهای آن گریز چاره‌ناپذیر را حدس بزند، بروشنی دریافت که به پایان خط خوشبختی موقتی‌اش رسیده است. با این‌حال نتوانست خود را با آن واقعیت زهرآلود وفق دهد. دایم به میخی فکر می‌کرد که دستی نامریی با چکش بر شقیقه‌هایش می‌کوبید. به نیش تیز سوزنی می‌اندیشید که مرتب در قلبش فرو می‌رفت. تمام حواسش متوجه نوک آبدیده‌ی دشنه‌ای بود که بی‌وقفه و بدون خطا جداره‌ی بیرونی معده‌اش را سوراخ می‌کرد و بدون مقاومت تا انتهای حجاب حاجرش پیش می‌رفت. یک‌بار تصمیم گرفت، دور از چشم دیگران آهن‌ریایی بیلعد تا با کمک قوه‌ی مغناطیسی آن، یک‌بار برای همیشه از شر آن آت و آشغال‌های فلزی در درونش خلاص شود. مادرش که برای پر کردن جای خالی مرد به خانه‌ی آن‌ها آمده بود و بی‌اراده، شب و روز از فرط خشم اشک می‌ریخت، بموقع متوجه شد. آهن‌ریا را از دستش گرفت و بلافاصله دکتر آشنایی را خبر کرد. دکتر با قرص‌های رنگارنگ و دواهای جوراجور سوزش و گزش و کوبش‌های آن آلات و ابزار آهنی را قطع کرد، ولی تمام وجود او را مثل گلوله‌ای دوار به اعماق سرگیجه‌آور باتلاقی بی‌انتهای پرتاب کرد. سوسن وقتی بعد از سه هفته از آن حالت مرگ بدون سوگواری بیرون آمد، با وحشتی غیرقابل توصیف ناگهان دریافت که پاهایش از او گریخته‌اند. هرچه کوشید از جا تکان بخورد، ممکن نشد. با نفس بندآمده، پی‌پاهایش زیر لحاف را جستجو کرد. با قلبی که داشت از حلقش بیرون می‌آمد، دست به همه‌جای تخت کشید. با دل و روده‌ای بهم‌پیچیده روی خودش تا شد. انبوه وحشتش را با نیرویی غیر انسانی پشت سر گذاشت. بخودش اینطور وانمود کرد که واقعیت را، هرچند برهم‌زننده، هرچند غارتگرانه، هرچند غیر منصفانه باشد، قبول می‌کند. آنوقت توانست بی‌محابا چشم در چشم آن بدوزد:

پاهایش در عالم بی خبری، او را ترک کرده بودند و حالا شل و ول و بی حرکت روی هم، گوشه‌ی اتاق افتاده بودند. سوسن بلافاصله تسلیم اولین فکری شد که به مغزش خطور کرد: این که صاف و ساده اشتباه کرده است! اشتباه نکرده بود: پاهایش واقعاً گوشه‌ی اتاق افتاده بودند و مثل چکمه‌های کج و معوجی، از فرط استعمال متورم و بی ریخت بنظر می‌رسیدند. در سایه‌ی درایتی که از غلبه بر تمامی احساساتش به آن دست یافته بود، به این نتیجه‌ی روشن رسید: حالا که پاهایش از او گریخته‌اند، وظیفه‌ی اوست که خود را به آن‌ها برساند! با مهارت، آرام و بدون اشتباه، مثل بقچه‌ای گوشتی خود را جمع کرد و بانبروی راه‌گشای کنج‌کاوی‌ای ارضاء نشده خود را از بالای تخت، روی زمین پرتاب کرد و با اراده‌ای خدشه‌ناپذیر کوشید بسوی پاهایش بجزد.

در انتهای طنین هراس‌انگیز اولین «گروپ» مادرش سراسیمه خود را بالای سر او رساند. دومین صدای «گروپ» دوستانش را هم به آنجا کشاند. جیغ و فریادها و شیون و واویلاهای بعد از سومین «گروپ» هنوز خاموش نشده بود که دکتر هم از راه رسید. ولی سوسن مصممانه، تصمیم گرفته بود، هرطور شده خود را به پاهایش برساند و بهیچ‌وجه حاضر نبود به توضیح احمقانه‌ی «دکتر» که با لحنی عصبی ادا می‌شد و همیشه با اشاره‌ی گنگ و گیج‌کننده به جایی در فضایی خالی همراه بود، تن دهد. دکتر مرتب تکرار می‌کرد:

- ... اینها خاتم... چرا چشم‌هایت را باز نمی‌کنی؟... پاهایت اینجا است... اینجا!... همانجایی که باید باشند!... در انتهای بالاته‌ات!

سوسن وقتی پاهایش را دوباره سر جای خود بازیافت که ناگهان دریافت قلبش را گم کرده است. برخلاف دفعه‌ی اول، این بار کسی متوجه این تغییر نشد. خودش هم غافلگیر شده بود. ولی آنقدر با صداقت درگیر فهمیدن توضیحات بی‌خاصیت دکتر در مورد پاهایش بود که بلافاصله موضوع را فراموش کرد. هنوز نمی‌توانست بین بدبختی تنها و بی‌پناه ماندن و فرار پاهایش ربطی پیدا کند. اینکه آن‌ها بطور طبیعی و آگاهانه از کک کردن به او سر بازمی‌زدند، بی‌معنی‌ترین توضیح عالم بنظرش می‌رسید. تفسیرهای دکتر مبنی بر این که او، پس از فرار مرد، با اراده و مصممانه پاهایش را فلج کرده، چون روحاً حاضر نبوده، مسئولیت آن زندگی بی‌سر و سامان را قبول کند و روی پاهای خود بایستد، او را بیشتر از هرچیز در خلأیی



گنگ فرو می‌برد. مرتب مثل وردی، پیش خود تکرار می‌کرد. با وجود آنهمه اعتقاد به ذات باریتعالی و خلوص به درگاه او، هیچ روا نیست که پروردگار عالم، زندگی او را بین بدبختی، بی‌پناهی و فرارهای بی‌سرانجام تقسیم کند. آنقدر زجر کشید که قلبش بی‌حس شد. دیگر حتی نمی‌توانست بخاطر سرنوشت تلخی که همه جا دنبالش می‌کرد، اشگ بریزد. تازه آن وقت بود که وقتی برای آخرین بار در جستجوی پاهایش، خود را از روی تخت روی زمین پرتاب کرد، احساس کرد دو میله‌ی سنگین را در انتهای بدنش، به همراه می‌کشد. با نیروی غیرعادی بی‌تفاوتی به آن‌ها دست زد؛ پاهایش بودند! لاغر و استخوانی، با موهایی زر و سیاه، با وجود این سنگین و بی‌حس مثل سرب. انگشت‌های دراز و کج و معوجش، مثل حلزونی در خود کز کرده بودند و درست همانجایی بودند که می‌بایست باشند. گویی آن‌همه افت و خیز، آن‌همه تلاش و تقلا، آن‌همه جستجو برای یافتن آن‌ها، چندان هم فایده‌ای نداشته بود. در حالی که قطرات درشت باران‌های پاییزی با صدای شکستن شیشه، خود را دیوانه‌وار به در و پنجره می‌کوبیدند، سوسن دستش را به میله‌های تخت گرفت و کوشید آرام آرام سرپا بایستد. می‌خواست از درد و وحشت فریاد بکشد. ولی جلو خود را گرفت. احساس می‌کرد چهارچنگولی، با کمر خمیده، پنجه‌های قفل شده و زانوهای تاشده، میان زمین و هوا معلق مانده است. استخوان‌هایش با صدای سوختن هیزم جرق جرق می‌کردند و قلبش مثل طبلی چنان وحشیانه می‌کوبید، انگار می‌خواست از گوش‌هایش بیرون بزند. سعی کرد نسبت به همه‌ی آن صداهای آشوب برانگیز، صدای هولناک طبل، صدای دلهره‌آور شکستن شیشه، صدای زجرآلود سوختن آتش بی‌اعتنا بماند. به خود گفت، حالا فقط کافی است اندکی کمر راست کند. کار شاقی بود. انگار ستون فقراتش هلالی از فولاد بود. ولی سوسن نمی‌خواست به این زودی تسلیم شود. برای همین سعی کرد، بدون الهام بخود بقبولاند، باز یافتن پاهایش خواست پرودگار بی‌همتا بوده است، امر ایستادن روی آن‌ها هم باید از خواست لایزال او سرچشمه گرفته باشد، و البته که او کوچک‌تر از آنست که بخوهد در برابر این خواست الهی مقاومت نشان بدهد! دایم بخود می‌گفت: همان قدرتی که پاهایش را دوباره به او بازگردانده، کککش خواهد کرد تا دوباره روی آن‌ها راه برود. و بی‌اختیار شروع به فرستادن صلوات و خواندن سوره‌های حمد و قل‌هو الله کرد؛ یک دعای بارانی بود. چون خیال می‌کرد، قطرات

باران با وزشی گرم به سر و صورتش می‌پاشند، از شکاف لب‌هایش، به درون دهانش می‌خزند و نفسش را به طعم و بوی باران می‌آلیند. او حتی چکیدن و لغزیدن آن‌ها را از نوک دماغ و کنار لاله‌های گوش‌هایش احساس می‌کرد. می‌توانست رد گرم و باریک سرخوردنشان را زیر بغل‌ها و روی مهره‌های ستون فقراتش دنبال کند. معلق میان زمین و آسمان، منقبض از ماهیچه‌هایی درهم فشرده، خیس از عرقی گرم و همچنان جوشان، در حالی که به خدا التماس می‌کرد، او را تنها نگذارد. با تمام قوا کوشید شانه‌هایش را عقب بکشد، سینه‌اش را جلو دهد و هلال پشتش را اندکی راست کند. همین کار را هم کرد و بلافاصله مثل توپی سری بزمین افتاد.

بار دوم علاوه بر دعا و اراده، تصمیم گرفت دروغ را هم به تقلاهای عرق‌آلودش اضافه کند. در حالی که میله‌های تخت را با تمام قدرت چسبیده بود و سعی می‌کرد روی انگشت‌های کز کرده‌ی پاهایش بایستد، به خود می‌گفت: «این که اصلاً کاری ندارد... بین چقدر راحت است... هر بچه‌ای هم از عهده‌اش برمی‌آید، تو که جای خود داری!...» آنقدر با صداقت به خود دروغ گفت، که احساس شرم کرد. باران پشت پنجره، همینطور بر سر و رویش می‌ریخت. درست در لحظه‌ای که از فرط نومیدی و غضب، نزدیک بود، خود را به حال خود رها کند. استخوان‌های زانویش با صدای چندش‌آور لولایی زنگ زده، از هم باز شدند و او ناگهان دید، بدون درد، بدون تکیه‌گاه و بدون ذره‌ای احساس شعف سرپای خود ایستاده است! برای آن که دوباره خود را غافلگیر توهمات بی‌سر و ته نبیند، با احتیاط و با احساس اطمینان بچه‌ای تازه براه افتاده، چند قدم دیگر برداشت. وقتی کمترین شکی برایش باقی نماند، سرش را به طرف در گرفت و در هیاهوی پر و گیج‌کننده‌ی ریزش باران فریاد زد:

- من دوباره دارم راه می‌روم!...

لحنش چنان عادی و بی‌تفاوت و کسالت‌بار بود، انگار مثل هر روز داشت اعلام می‌کرد:

- بچه‌ها! غذا حاضر است!...

آن لحن، پس از آن، چنان بر زندگی‌ش سایه انداخت، گویی بدون آن نمی‌توانست خواست‌هایش را بر زبان بیاورد یا گفتگویی را با دیگران پیش ببرد.

بدون آن حتی نمی توانست فکر کند، نمی توانست رؤیایی را بخاطر بیاورد یا دنیای دور و برش، بارانی که می بارید و آسمان ابری ای که دلتنگی او را بیشتر می کرد، ببیند. آن لحن به طعم تلخی در دهانش تبدیل شده بود، آهنگ یکنواخت رفت و آمدهای روزانه اش را تعیین می کرد و او را در مسیر طبیعی سرنوشت خالی از شور و شوقی که برایش مقدر شده بود، پیش می برد. تنها مشکلش هماهنگ کردن طبیعت بچه ها با آن وضعیت بود. آن ها بی خیال مشغول دنیای خود بودند. با فقهه های سبک روز را شروع می کردند و با خنده های ریزریز و پنهان پشت دست های کوچکشان در رختخواب، آن را به انتها می رساندند. در فاصله ی تمام نشدنی این آغاز و پایان، با بالا و پایین رفتن ها و سر بدنبال هم گذاشتن ها و از سر و کول هم بالا رفتن هایشان، خانه را زیر و رو می کردند و روی سرشان می گذاشتند. وقتی هم که عاقبت، در اثر توپ و تشرها و سیلی و نشگون های او، گوشه ای آرام می نشستند، تازه بیاد بابای ناپدید شده شان می افتادند و هر سه با تمام حنجره بنای گریه و زاری را می گذاشتند. روی پله ی دم در، کنار هم به ترتیب قدمی نشستند، تا آنجا که ممکن بود، دهان های سرخ و خیس از بزاقشان را باز نگه می داشتند و عری می زدند. آنقدر به خود فشار می آوردند و اشک می ریختند که لپ های ک خونشان، گلی رنگ می شد و کسی نمی توانست تشخیص دهد، مایع رقیقی که مثل جویبی بطرف چانه هایشان سرازیر بود، اشک است، آب دماغ است یا آب دهان؟ هربار سوسن مجبور می شد، عاقبت روبرویشان بایستد، با غضب چشم در چشمانشان بدوزد، با انگشت نشان تهدیدشان کند و با صدایی لرزان از غیظ سرشان فریاد بکشد:

- خفه ... جانورها... وگرنه امشب از شام خبری نیست!... گفتم، همگی لال شید!...

آن وقت آن ها قبل از آن که از فرط بیچارگی لب هایشان را بگزند و هق هق کنان بغض شان را فرو دهند، به عنوان آخرین فرصت، چنان فریادهای جگر خراشی سر می دادند که اعصاب سوسن را پاره پاره می کرد. با قلبی که وحشیانه می کوبید، دولا روی سایه ی خود و دیوانه از غوغای مشوشی که از عرعرهای پر سوز و گداز آن ها در چار دیواری سرش برپا بود، روبرویشان می ایستاد، به زبان کوچک سرخ و براق از آب دهانشان که مثل دم عقربی می لرزید، نگاه می کرد و بی اختیار دلش می خواست، آن ها را چنان زیر مشت و لگد بکوبد، که تمام استخوان های تنشان به

گرد تبدیل شود. خیلی زحمت می کشید به خود مسلط شود و به آن آرزوی تلخ سنگدلانه افسار بزند. بعضی وقت ها هم موفق می شد: وقتی بچه ها خود، در تقلای ساکت کردن خود، به خود آزار می رساندند؛ وقتی لب های سرخ و متورمشان را با دندان های ریز و تیزشان چنان می گزیدند که از آن ها خون سرازیر می شد؛ وقتی از شدت بیچارگی انگشت هایشان را چنان درهم می پیچاندند که بنظر می رسید، حال است که بشکنند؛ وقتی در اثر حمله های ناشی از هق هق های زجرآلود، هوا در گلویشان گره می خورد و او خیال می کرد الانست که هر سه خفه شوند. آنوقت قلبش اندکی تشفی می یافت. با آن گرگ هاری که هنوز در درونش، خود را بی قرار به دیواره ی تن و بدن او می کوفت، از کنارشان می گذشت و به آشپزخانه می رفت. از آنجا به هق هق های فروخورده، به نشست و برخاستن های بی صدا و به پیچ پیچ های دردآلود بچه ها گوش می داد و خود را با فکر سکوتی که توانسته بود، عاقبت در خانه حکفرما کند، تسلی می بخشید. دایم به خود می گفت: هیچ کس به اندازه ی او در این جهان بزرگ زجر نمی کشد. بهمین خاطر، وقتی یکی از بچه ها، معمولاً کوچکترینشان، جرأت می کرد و به او نزدیک می شد، لب های خون آلودش را به او نشان می داد و با صدای بغض آلودی می گفت:

«- مامان... بین چی شده!... خیلی می سوزه!...» با تحکم او را کنار می زدو در

جواب می گفت:

- ... به درک!... امیدوارم روزی برسد که نعشت را رو تخت مرده شورخانه

ببینم... برو، دست از سرم بردار... بگذار با بدبختی هایم بمیرم!...

خودش هم نمی توانست تصور کند، چقدر سنگدل شده است. در شب های

بی خوابی، در سکوت خفقان آوری که از آن بوی گند روزی مرده و هدر رفته به

مشامش می رسید، به قلبش مراجعه می کرد و می کوشید با خواندن اوراد و اذکاری که

از حفظ داشت، آن را دوباره زنده کند. تقریباً غیرممکن بود؛ فرار مرد، گم شدن

پاهایش، اخراج از کار، سایه هایی که دایم دنبالش میکردند، تن دادن به کارهای

پست و کشنده، فقط برای آن که بتواند اشتهای بی انتهای آن سه گرگ سیری ناپذیر

را خاموش کند... تحمل آن همه فشار و مصیبت و بدبختی از خد قدرتش خارج بود.

دایم به خود می گفت: زندگی ارزش کشیدن آن همه عذاب و سختی را ندارد و او

باید آن را همانطور که هست، ساده بگیرد. با این حال، آه هایش هر روز سوزان تر

می شدند. گویی هر کدامشان به آن اسید جوشانی آغشته بودند که بی وقفه در قلبش در غلیان بود و دایم با درد و اندوه و یأس نهفته در آن ترکیب می شد و رسوباتی از جنس مواد معدنی از خود به جای می گذاشت. حتی مزه ی دهانش هم تغییر کرده بود: طعمی گس و چسبنده که حرارت خونش را مرتب افزایش می داد و به او احساسی آشوب برانگیز می بخشید که مشتی خاک و گچ و سنگ ریزه در دهان دارد. ابتدا ته نشین شدن آن مواد معدنی را در قلبش احساس نکرد. تنها روزی که داشت در انتهای ذهنش، پی مرد در نقطه ی دیگری از جهان می گشت، متوجه آن شد. همانطور که می کوشید قطره قطره آب دهان آلوده به طعم خاکش را فرو دهد، مرد را دید که در آنسوی جهان برایش دست تکان می دهد و با لبخندی عشق برانگیز بسویش می دود. تصویر مرد آنقدر زنده بود که او توانست حتی تپش دیوانه وار قلبش را در پرتو نور زرد خورشید، در گرمای شرجی ای که زیر بغلش را بقدر یک نیم دایره از عرق خیس کرده بود، زیر پیراهن سفید رنگ چروکی که به تن داشت، حس کند. قلب او، اما همانطور بی تأثیر، منگ و بی حرکت باقی ماند. فرصت نکرد حتی از آن عکس العمل نامأنوس تعجب کند. چون بلافاصله تلفن بصدای درآمد. با این حال، همانطور که با احساسی آکنده از بی تفاوتی به طرف تلفن می رفت، توانست به این نتیجه ی محتوم برسد، که نه آن عشق شورانگیز و نه آن تصویر زنده، هیچ کدام بدرد او نمی خورند و او در کلنجار رفتن های بی پایان با مشکلات تمام نشدنی روزانه اش تنهای تنهاست! مرد بود! صدایش از هیجان و بغض می لرزید. در آنسوی خط، های های گریه کرد. پا به زمین کوبید. گفت از دوریش دارد هلاک می شود. بی تاب اوست. فکر او مثل زمین لرزه ای تمام تنش را به لرزه در می آورد. آه... کجایی؟ کجایی؟ سوسن با طمأنینه آن توفان شور و بی قراری را نفس کشید. دوباره طعم پنهانی آن مواد معدنی را در دهانش حس کرد. هرچه در قلبش پی ذره ای تأثر و تأثیر گشت، نشانه ای نیافت. گویی از رسوب تدریجی آن مواد معدنی، بکلی به سنگ تبدیل شده بود. فقط یک قطره اشک، از سر دلتنگی، گوشه ی چشم راستش جوشید، که آن هم در میانه ی راه، روی گونه اش گم شد. با صدایی که طنینی روشن و حقیقی داشت، بدون بغض، بدون خشم، بدون شور پرسید:

— برای چی تلفن کرده ای؟...

مرد در برابر آن واکنش یخ زده، چنان خودداری ای نشان داد که خودش را هم

غافل گیر کرد. بهمین خاطر اصلاً از حال و وضع و روزگار سوسن نپرسید. گفت که می‌خواهد، که باید دورتر و دورتر برود؛ جایی امن و مطمئن که آن‌ها هم بعدها بتوانند به او پیوندند. جایی که آفتابش آنقدر سوزان نباشد و در بهترین حالت، مثل شمال خودمان، دایم بیارد. جایی که آدم بتواند بدون وحشت و دهره، صندلی‌ای راحتی توی ایوان بگذارد و به گرد و خاکی که از عبور سریع یک ماشین پیا شده، نگاه کند. یا همینطور دست روی دست بگذارد و منتظر بند آمدن باران بنشیند. خیلی عالی می‌شود، نه؟ به آن روز هم می‌رسیم، مطمئن باش! فقط می‌خواستم بگویم، اگر بچه‌ها جلو دست و پایت را می‌گیرند، یکی‌شان را بفرست پیش من! می‌توانم ازش مواظبت کنم. البته بخوبی تو، نه! ولی بهر حال... بهتر است، واقعاً یکی‌شان را پیش من بفرستی که با خودم ببرم. برای تو جداً سخت است، یا اصلاً ممکن نیست که بتوانی خودت را با سه تا بچه جمع و جور کنی و پیش من بیایید. می‌دانی که... راه هم چندان مطمئن نیست... خطر گرگ و شغال، هم چنان هست... یعنی بیشتر هم شده... پس... آره... همین کار را بکن، اصلاً ساناز را همین فردا بفرست پیش من. سوار هوا پیمایش بکن، من هم اینجا تحویلش می‌گیرم... پولش را یک‌جوری جور کن دیگر! بهتر از آنست که جانت را بگیرند. من هم تا وقتی کار و بارها و قرار و مدارها و کاغذهایم روبراه بشود، ازش مواظبت می‌کنم و بعد هم با خودم می‌برمش... بالأخره هر اتفاقی بیفتد، برای دوتایی‌مان می‌افتد! خدا بزرگ است! پُرش رفته، کش مانده... نه... انشاءالله که همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رود. خیال بد بدلت راه نده، باشد؟... راستی شروع کن دیگر که همه چیز را بفروشی... دیگر آنجا جای ما نیست... پس به آن چهارتا خرت و پرت چه احتیاجی داریم؟... بفروش... همه چیز را بفروش... پولش بدردت می‌خورد. پولش بدردمان می‌خورد... به امید خدا، زودتر از آنچه فکرش را بکنی، همدیگر را می‌بینیم... بچه‌ها را از قول من ببوس! ساناز را هرچه زودتر راهی کن، منتظرش هستم...

این آخرین تصویری بود که سوسن، حالا که روبروی پنجره نشسته بود و می‌کوشید منظور مرد را از به حرکت درآوردن گذشته‌اش پیش چشم او بفهمد، بیاد می‌آورد. آن روز هم خیلی طول کشید تا بالأخره معنی حرف‌های او را فهمید. از فکر جدا شدن از ساناز چنان وحشت سردی سراپایش را فراگرفت که یکباره احساس

کرد، خون در تمام رگ‌هایش یخ می‌زند. دست‌های استخوانی‌اش را دور شانه‌هایش حلقه کرد و روی بازوهایش سراند. پوستش از نمک عرق سردی که کرده بود، می‌سوخت. دندان‌هایش چنان بهم میخورد که ساناز که روی قابلمه‌ی شیر دولا شده بود و مراقب بود که سر زود، یاشار که داشت با آب‌رنگ نقاشی می‌کرد و سولماز که مشغول ور رفتن با قلك گلی‌اش بود، هر سه از صدای بم آن، برجای خشک شدند. فرسوده از آشوبی که درونش را بهم می‌ریخت، روی صندلی ولو شد. خودش هم نفهمید چه بر سرش آمده. پیش از آن که از حال برود، احساس کرد مایعی غلیظ، چرب و متخلخل از درد و غم و یأس به قلبش سرازیر می‌شود و لابلای شکاف‌های عمیق سنگ‌های آن رسوب می‌کند. یک لحظه با خود احساس همدردی کرد. زیر لب گفت: «خدایا! دارم سنگ کوب می‌کنم!» و ناگهان چنان فریادی کشید که چهار ستون بدن مرد را هم، در آن سر دنیا به لرزه درآورد. انگار دینامیتی در قلبش منفجر شد. صدای تهدیدکننده‌ی فروغلتیدن سنگ‌های قلبش را روی هم، در عالم بیهوشی شنید و حالتی از تشفی خاطر روی پیشانی‌ش سایه انداخت. وقتی چشم باز کرد، زندگی در نظرش کلافه‌کننده‌تر شده بود: فریادش بچه‌ها را از وحشت کبود کرده بود. هر سه با دهان‌های باز و نگاه‌های گیج، به گوشه‌ای از دست و پا و تنش چسبیده بودند و با تمام قوا زار می‌زدند. شیر سر رفته بود، لیوان آبی که یاشار در آن قلم مویش را می‌شست، برگشته بود و موکت خاکستری را با لکه‌های نیلی چرک، خیس کرده بود. تکه‌های شکسته‌ی قلك گلی سولماز، کف آشپزخانه پراکنده بود و سکه‌های زرد دهشاهی زیر نور مات خورشیدی گرفته، در تالوویی تیره فرو رفته بودند. با این حال سوسن، عصبانی نشد. برعکس، از این که دوباره می‌توانست تپش عادی قلبش را بشنود، احساس آرامش کرد. با کنجکاوای خودش را در آینه برانداز کرد و دید دوباره انسان شده است. با آن که دهانش همچنان گس بود، دیگر طعم پنهانی آن مواد معدنی را روی زبان‌ش حس نمی‌کرد. نگاهی سرسری به کف‌های سوخته‌ی شیر روی گاز، به لکه‌های نیلی‌رنگ روی موکت، و به درخشش مات سکه‌های دهشاهی کف آشپزخانه انداخت و با لحنی که ذره‌ای ملامت در آن وجود نداشت، به بچه‌ها گفت:

– به به! چقدر خوب خانه را تمیز و مرتب نگهداشته‌اید!...

انتظار داشت بچه‌ها منظورش را بفهمند. ولی آن‌ها گیج و خسته و غمگین با مژه‌های خیس بهم چسبیده و چانه‌های لرزان، بدون حرف و بدون حرکت روبرویش ایستادند و با نگاه‌هایی پر اندوه، انگار به پروانه‌ای مرده بنگرند، به او چشم دوختند. بنظرش رسید ساناز بیشتر از همه او را درک می‌کند. به چشم‌های خرمایی رنگش که غرق بی‌گناهی و غم تنهایی بود، نگاه کرد و قلبش از درگرفتن توفان محبتی قدیمی و ابراز نشده بهم ریخت. انگار او را تازه برای اولین بار می‌دید. دست استخوانی و لرزانش را از میان نور شیری رنگ روز گذراند و انگشت‌های از هم گشوده‌اش را میان انبوه تاریک موهای سیاه او فروکرد. زیر لب زمزمه کنان گفت: « دختر بیچاره‌ام!... دختر معصوم من!... » و به آرامی خم شد و گردن لطیفش را با عشق مادرانه بوسید. همانطور که با نوک انگشتان، سر او را می‌خاراند، اولین روزی را بیاد آورد که ساناز، خجول و نامطمئن از پشت ستون پاهای مرد سرک کشید و با نگاهی پر شک به او چشم دوخت. هر دوشان تازه از در آپارتمان که هنوز پشت سرشان نیمه‌باز بود وارد شده بودند و سوسن می‌توانست تنها نیمی از رویان پهن سفیدی که ساناز به سر زده بود، نیمی از دامن پرچین سفید و سرخی که به تن داشت، ساق پای صورتی رنگ لخت با جوراب‌های ساق کوتاه و پوتین‌های قرمز زنگوله‌داری که پوشیده بود، ببیند. با این حال بنظرش دختر کاملی رسید که همیشه آرزویش داشت. برویش لبخند زد و با دست‌های دراز شده گفت:

– بیا جلو، کوچولو ببینت!... به به به... چه رویان خوشگلی بسرت زدی!!  
 ولی ساناز اخم‌هایش را درهم کرد و به تمامی پشت پاهای پدرش ناپدید شد. مرد سعی کرد او را دوباره با زور به دایره‌ی دید سوسن بکشد. با لحنی که می‌کوشید ملایم جلوه کند، گفت:

–... اِه... خودت را دیگر لوس نکن!... بیا به مامان سوسن سلام کن!  
 ساناز بکلی گیج شده بود. در این مدت کوتاهی که از عمرش می‌گذشت، - و او دایم فراموش می‌کرد، برای نشان دادن آن، چندتا از انگشتان دستش را باید بخواباند! - مادرهای جوراجوری را بخود دیده بود: مامان زری که گریانش همیشه بوی شیر می‌داد و او دلش می‌خواست صبح تا شب، شب تا صبح زیر پستان‌هایش بخوابد. ولی بدبختی اینجا بود که مامان زری، گاهگاهی غیب می‌شد و روزها و هفته



ها، بدون آن که کسی بداند کجا رفته، سر به نیست می‌شد. آنوقت او می‌بایست پهلوی مامان عفت بخوابد که حتی ریشه‌ی موهایش هم بوی اسپند می‌داد و به او، بجای شیر یا چایی، گل گاوزبان با لیمو عمانی می‌خوراند. در عوض یک عالم قصه‌های شیرین از حفظ بود که از تعریف کردنشان، چه در خواب و چه در بیداری، هیچ وقت خسته نمی‌شد. ولی وقتی قلب مامان عفت درد می‌گرفت؛ او مجبور بود پهلوی مامان شهناز بخوابد که تن و بدنش بوی هزار چیز می‌داد. انگار خودش را با صدتا صابون جوراجور می‌شست. مامان شهناز تصمیم داشت خواننده بشود. برای همین، وقتی حوصله داشت او را جلویش می‌نشاند و ادا و اطوارهای عجیب و غریب از خود در می‌آورد. تنها بدیش این بود که او اجازه نداشت، بهیچ وجه به آن شکلک درآوردن‌ها و مسخره‌بازی‌ها بجندد. و گرنه چنان کتک مفصلی نوش جان می‌کرد که تا عمر داشت، از یادش نمی‌رفت... و حالا هم یک مادر جدید!... نمی‌دانم با این همه مادر چکار بکنم؟!... بدبختی اینجاست که هیچ کدام از دوستانم نمی‌خواهند باور کنند که من اینهمه مادر دارم!... فقط برای آن که خودشان، فوق فوکش تنها یک مادر دارند!... ولی آن‌ها، دست ز می‌دانند از شکر چه کسی بیرون آمده‌اند، و من نه. از هر کس هم می‌پرسم، جواب درست و حسابی بهم نمی‌دهد. همه می‌گویند: این اصلاً مهم نیست که چه کسی مرا دنیا آورده، مهم اینست که حالا من دختر مامان فلانی هستم و بس.

ساناز بدون مقاومت گذاشت مرد او را از پشت پاهایش کنار بکشد و با فشار کف دست روی پشتش، به طرف سوسن هل بدهد. با این حال، لب از لب باز نکرد و هرچند مرد در راه، چندین بار به او آموزش داده بود، چه باید بکند، حتی به سوسن سلام هم نکرد.

با آمدن ساناز، خانه‌ی خالی و سوت و کور آن‌ها، پر از شور و شوق و سر و صدا شد. همه چیز در توازن، هماهنگی و آرامش می‌گذشت. سوسن از این که پیش‌بینی‌های مادرش در باره‌ی نقش دیوصفتانه‌ی زن‌پدر بودن، درست از آب در نیامده بود، خوشحال بود. هرچه در توان داشت، انجام می‌داد تا آن پیشگویی ناعادلانه به حقیقت نپیوندد. در این میان بیش از هر چیز روی مهر بی‌غل و غشی که هر دو نسبت به هم داشتند، حساب می‌کرد. با این حال، گاهی از فکر این که آنهمه محبت و عشق را نثار کسی می‌کند که خون او در رگ‌هایش جریان ندارد،

دل‌تنگ می‌شد. وحشت عقیم بودن، مثل زبان ماری، دایم قلبش را نیش می‌زد. با آن که ماه‌ها ازدواج کرده بودند و هر شب از سر عشق و طلب بارها با هم می‌خوابیدند، یک‌بار هم اتفاق نیفتاده بود که «عادت ماهانه» اش به تأخیر بیفتد یا بکلی قطع شود. از همه سخت‌تر تحمل نگاه‌های ترحم‌انگیز در و همسایه و دوست و آشنا و زخم زبان‌های قوم و خویشان مرد بود. از سؤال‌های سرزنش‌بار و تمام‌نشدنی مادر و خواهرهایش هم به تنگ آمده بود. عاقبت کاسه‌ی صبرش لبریز شد. نظم خوابش که در پرتشویش‌ترین دوران زندگی‌اش، رخنه‌ای در آن وارد نشده بود، بهم ریخت. همه‌ی غذاها در دهانش مزه‌ی خاک و کاغذ و صابون می‌دادند. جهان یکباره بوی بد گرفته بود. همه چیز بو می‌داد: گوشت، ملافه، صبح، رابطه‌ها، خاطرات، و از همه بیشتر خودش. آن زندگی خوش و بی‌دغدغه، ناگهان به باتلاق بی‌انتهای بوی‌ناکی تبدیل شده بود که امعاء و احشاء او را، مثل زمین شخم‌زده، دایم بهم می‌ریخت و بی‌اختیار به گریه‌اش می‌انداخت. همین‌طور که تمام حواسش متوجه قدرت الهی بود و سعی می‌کرد رمز حکمت آن را بگشاید، می‌آمد و می‌رفت و می‌روفت و می‌شست و آب می‌کشید و کُر می‌داد و دوباره می‌شست و آب می‌کشید و کُر می‌داد و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. دست‌هایش تا آرنج، تمام مدت زمستان و تابستان در آب بود. دیگر پوست انگشتانش، مثل لایه‌ی درونی پیاز، نازک شده بود. استخوان‌هایش از دردی موذی، دایم زُق زُق می‌کردند. با این حال آن بوی سمج تهوع‌آور، مثل گردبادی هنوز در دماغش می‌چرخید. وقتی از شستن‌های طولانی وسایل خانه فارغ می‌شد، تازه به شستن خود می‌پرداخت. آنقدر به سر و صورت و تن و بدنش صابون زده بود و لیف مالیده بود که پوستش، مثل زمین شوره‌زار، ترک برداشته بود. بقدر ده نفر، برای آب کشیدن خود، آب مصرف می‌کرد. بارها و بارها بخاطر تنگی نفس، زیر دوش آب گرم بی‌حال شده بود و بدون آن که کسی متوجه شود، بعد از چند دقیقه خود بخود بهوش آمده بود. با این حال هیچ‌وقت از شستن خود دست نکشیده بود و با این که از شدت ضعف، قدرت سرپا ایستادن نداشت، آب به گل و گردن خود ریخته بود. بیش از دوبار، با دقت و وسواس به همه‌ی جاهای پنهانی تنش دست می‌کشید و می‌گذاشت آب به فراوانی از رویشان عبور کند. پوشیده در بخار سفید رنگ و نفس‌گیر حمام، آلوده به بوی نم و صابون و چرک خیس خورده، و منگ از صدای فشرده‌ی شرشر

بی وقفه ی آب، انگشت در سوراخ های گوشش فرو می کرد، دست به زیر بغل هایش می کشید و با وسواس ده ها بار میان انگشتان پایش را می جورید. مثل مرغابی ای هلاک آب بود. آنقدر به «آب بازی» های تسکین دهنده عادت کرده بود که اگر روزی فرصت نمی یافت خود را به آب بزند، شدیداً احساس بدبختی می کرد. در انتهای چنین شب هایی، دلشوره و اضطراب چنان بر وجودش مسلط می شد، که نمی گذاشت پلک روی هم بگذارد. با چشمان باز، مثل دو تکه ی ذغال گداخته، به سقف نگاه می کرد و صدای خشک شدن و ترک برداشتن پوستش را می شنید. بی اختیار به بلاها و مصیبت هایی فکر می کرد که در طول عمرش از سر گذرانده بود. در تمام این یادها، آسمان تیره و تار بود، خورشید مثل دایره ای گچی به سقفش چسبیده بود و قلب او از بی پناهی و دلتنگی چنان بی تاب می کرد که می خواست مثل حبابی بترکد. در اینجور مواقع سوسن تمام اراده اش را بکار می برد تا به آن خاطرات تلخ فکر نکند. ولی نمی توانست بر حرصی که می خورد، کینه ای که نسبت به همه چیز در دلش انبار می شد و بغضی که مثل خرچنگ به گلپوش می چسبید، پیروز شود...

یکی از همین روزها، ناگهان ساناز خونین و مالین روبرویش سبز شد و با جمله هایی بی سر و ته که با حق هق هایی جگرسوز قطع می شدند، به او فهماند که پسر همسایه او را بخاطر هیچ، یا بخاطر چیزی که نمی داند چیست، و یا... خوب... چرا... بخاطر تیله ی سبزی که او خودش میان خاک و خل های کوچه پیدا کرده، کتک زده است. معلوم است که او تیله بازی بلد نیست. ولی از بازی کردن با عروسک هایش هم که یکی از یک چشم کور است و دیگری دست ندارد و سومی بجای این که مثل بچه ی آدم گریه کند، مثل گریه و ننگ می زند، خسته شده است. و... خوب رنگ تیله خیلی قشنگ بود... سبز سبز... که برق هم می زد... مثل چشم های شما... خیلی خوشگل بود. تازه، تیله مال حسن هم نبود. و او بدجوری مرا هل داد. سرم خورد به دیوار. زانوهایم هم خونی شده... خون آمده... ببین مامان... درد می کند...

سوسن به موهای از عرق و خاک و خون بهم چسبیده ی ساناز نگاه کرد، به مژه های بلند و خیس از اشکش نظر انداخت و نگاهش بر شکاف عمیق روی لب هایش که با چند قطره خون دله بسته مثل یاقوت پر شده بود، ثابت ماند.

کوشید صدای حق حق دیوانه کننده ی او را نشنود، دست های کوچک لرزانش را که دور خراش های سر زانویش حلقه کرده بود، نبیند، چین های ریز دور چشمانش را که لابلا ی خود دردی کشنده را پنهان کرده بودند، نادیده بگیرد. کوشید بیش از همه جلو خشمی که خون را در رگ هایش بجوش آورده بود، بگیرد. با فکر تسکین دهنده ی آبی که بعد از فیصله دادن آن ماجرا، تصمیم داشت به سر و رویش بپاشد، حالت گزنده و تلخ بدخلقی و بیزاری را پشت سر گذاشت، دست ساناز را گرفت و بالحنی تسلا دهنده و کنجکاو گفت:

... حالا گریه نکن. دخترم... بیا بریم ببینیم این حسن بدجنس چرا ترا زده...

در را بروی خورشیدی باز کرد که پشت درختان لخت و سیاه افق، داشت که رنگ پرتقال بخود می گرفت. هنوز نگاه از شاخه های بی برگ درختان که مثل دستانی استخوانی بسوی آسمان مات دراز شده بودند، نگرفته بود که مادر حسن را، چادر به کمر پیچیده، روبروی خود دید. وانمود می کرد خیلی خشمگین است. برای همین با هرنفسی شانه هایش را هم بالا می برد و پایین می آورد و تا وقتی حواسش سرجایش بود، نشان می داد که از فرط حرص دارد گوشه ی لب هایش را می جود. بی ملاحظه و پرخاش جویانه قدمی جلو گذاشت و طلبکارانه غرید:

... ای بابا... سوسن خانم... راستی راستی که دست مریزاد... بعد از این همه سال نان و نمک هم را خوردن، خوب حق همسایگی را بجا آوردید!... بین این بچه چطوری چشم و چال پسر مرا کور کرده...

سوسن غافلگیر شده به صورت خاک آلود حسن که با اشک و خون و آب دماغ لکه دار شده بود، نگاه کرد. با خودداری ای از سر تفاهم سر و صورت خون آلود، دست های زخمی و سرزانوهای کبود و خراش برداشته ی ساناز را نشان داد و گفت:

... این ها را که ببینید، چه می گوئید پس خدیجه خانم... بلاهایی که حسن سر دختر بیچاره ی من آورده... یک جای سالم تو تمام بدن این بچه نگذاشته... آخر این هم شد انصاف؟! نه، خود شما قضاوت کنید، اصلاً خدا را خوش می آید؟!... خدیجه خانم سنی ازش گذشته بود. شیارهای روی پیشانی اش، از سال های پر زجر و گمشده ای که پشت سر گذاشته بود، خبر می داد. موهایش همیشه مثل

بوته‌ای خشک، سیخ سیخ و درهم برهم صورتش را قاب گرفته بود. با پوستی کش آمده و پرچین، گوشتی شل و ول و پژمرده، و زبانی مثل نیش عقرب تیز و گزنده، راهش را از میان هزارتوهای بی سر و ته زندگی بزحمت باز کرده بود و خود را با پنج بچه‌ی قد و نیم‌قد به انتهای آن کوچه‌ی خاکی و بن‌بست رسانده بود. حالا می‌خواست با احساس اطمینانی که داشتن یک چهاردیواری و سقفی بالای سر در قلب رنج کشیده‌اش می‌چکاند، بدون مزاحمت و بی‌دغدغه زندگی کند. حاضر نبود، بهیچ قیمت آن اندک آرامشی که می‌توانست در عمق آن زندگی شلوغ و پرهیاهو از فکر خوابیدن بغل مردی که هر شب مجبور بود با پا در خانه را پشت سرش ببندد، - چون چنان پر همیت و قابل بود که همیشه با دست‌های پر به خانه می‌آمد - بیاید، خدشه‌دار ببیند. زیر نور بنفش غروبی هنوز از راه نرسیده، خم شد، چشم‌هایش را تنگ کرد و وانمود کرد با دقتی هر چه تمام‌تر دارد زخم‌ها و خراش‌های سر و پا و دست‌ساز را برانداز می‌کند. در انتهای آن معاینه‌ی مرددانه، مصمانه کر راست کرد و بدون آن که مژه بزند، چشم در چشم سوسن دوخت و گفت:

- ... خوب که چه؟... چه را می‌خواهی ثابت کنی؟... که این دختره بخاطر دوتا خراش و کبودی حق داشته چشم و چال بچه‌ی مرا کور کند؟... تازه از کجا معلوم که این‌ها جای ناخن حسن باشد؟ از کجا معلوم که حسن این کار را کرده باشد؟ این دختره آتش‌پاره‌ی که دروغ نمی‌گوید...

سوسن همه‌ی شک و تردیدهای خدیجه‌خاتم را، با حرص و جوشی کتر، به خودش برگرداند:

- ... حالا که اینطور است، اصلاً خدیجه‌خاتم، از کجا معلوم که سازاز دست روی پسر شما بلند کرده؟ از کجا معلوم که سازاز به چشم حسن خاک پاشیده؟ این پسره دایم تو خاک و خُل غلت می‌زند... از کجا معلوم خودش این کار را...

خدیجه‌خاتم فرصت نداد، سوسن به انتهای استدلالش برسد. با دست‌هایی که مثل بادبزن در هوا تکان‌تکان می‌داد، نشان داد که مرز صبر و تحملش را پشت سر گذاشته است. چشم‌هایش را از هم دراند. چندبار دندان بهم‌سایید و خشم مثل رعد صدایش را ترکاند:

- حالا تو زنیکی‌ی بی‌چشم و رو می‌خواهی به من بگویی که من دروغ

می گویم؟... همینطور صاف، صاف تو چشم من نگاه می کنی و پررو، پررو می گویی که من دروغ گفته ام؟ که من دروغ گویم؟... دروغگو آن شوهر دیوث است که... خورشید جایش را به ماه داد. رنگ بنفش غروب، به سیاهی ی غلیظ شب رسید. بادی سرد، خاک کوچه را لوله کرد و مثل ابری تیره به هوا فرستاد و آن دو هنوز مشغول داد و فریاد و فحاشی و شاخ و شانه کشیدن برای هم بودند. با لجاجتی کینه توزانه ابتدا استخوان های سالم و پوسیده ی تمامی آباء و اجداد همدیگر را در گور به لرزه درآوردند و بعد به سراغ قوم و خویشان دور و نزدیک و زنده ی هم رفتند، و هیچ کدامشان در میان آن اقوام ندیده و نشناخته، حتی یک نفر را هم بیاد نیاورد که سرش به تنش بیارزد. در تمام مدت این هفت سال همسایگی، هیچ کدام، حتی یکبار هم کسی را که آدم بتواند بخاطر سلام و علیک داشتن با او سرش را بالا بگیرد، ندیده که در خانه ی دیگری را بزند. همه لات و لوت و زوار امام رضا! همه گر و کور و کچل و زهوار در رفته. پابرهنه ها و گداگشنه ها! و معلوم است با چنین جماعتی همسایگی کردن یعنی چه؟! فقط معلوم نیست که دیگری چه چیزی دارد، به چه چیزش می نازد که آنقدر طاقچه بالا می گذارد؟! خوب است که هر دو همدیگر را خوب می شناسند، خوب از سیر تا پیاز هم باخبرند و هیچ کدام از آن ها نمی تواند جلوی دیگری قپز در کند! مخصوصاً شما سوسن خانم!... شما که الحمدالله معروف حضور همه هستید! همه می دانند که از کجا آمده اید و به کجا می روید! خیلی بهتر از خودتان!! همه می دانند که چطور این جوان مردم را، با داشتن زن و بچه از راه بدر کردید و وصال گردنش شدید! همه می دانند که شب و روز، تنها در آن خانه، چه به سر این بچه ی معصوم بی مادر در می آورید! این جانماز آب کشیدن ها هم که فقط برای سیاه کردن عوام الناس است، دیگر کسی را گول نمی زند... دخترم!... دخترم!... کدام دختر؟ همه می دانند که اجاق سرکار علیه کور است!...

اگر در همان لحظه صدای فریادهای پریشان کننده ی حسن و ساناز با هم بلند نمی شد، کار دعوای آن دو، به گاز گرفتن و گیس کشیدن هم می رسید. به جای سوسن، حالا ساناز داشت با دندان گوشت بازوی حسن را می کند و بجای خدیجه خانم، حسن گیس های ساناز را دور دست هایش حلقه کرده بود و با تمام قوا می کشید. مادرها چنان سرگرم دعوا و مرافعه ی خود بودند که اصلاً متوجه دست به یقه شدن بچه هایشان نشدند. با وجود سؤال های عصبی و پی درپی، هیچ کدامشان به

دلیل اصلی آن کتک کاری نفس بر پی نبردند. خدیجه خانم، بمحض این که فریادهای کولی وار پسرش را شنید، دنباله‌ی کشفیات مرموز و سرزنش‌های عذاب‌آورش را رهاکرد، حسن را که مثل کنه به ساناز چسبیده بود، با یک حرکت از او جدا ساخت و در حالی که مثل پیراهن‌تر در هوا می‌تکاندش، کوشید علت آن درگیری وحشیانه و ناگهانی را از زیر زبان او بیرون بکشد. حسن با همان سرسختی‌ای که پیشتر دندان‌هایش را در گوشت گردن ساناز قفل کرده بود، لب از لب باز نکرد. ساناز هم مثل همدستی باوفا هیچ نگفت. انگار زبانش به خواب رفته بود. تنها ساعتی بعد، وقتی پدرش او را بخاطر آن که بر خلاف میل و بدون اجازه‌ی او با پسرهای کوچک بازی کرده و از همه بدتر با آنها دست به یقه شده، زیر ضربه‌های کمر بند گرفت، لجبازی را کنار گذاشت. محبوس در وحشتی که دندان‌هایش را مثل قاشقک بهم می‌زد، در هم پیچیده از درد نفوذناپذیری که تمام استخوان‌های بدنش را به زُق زُق واداشته بود، هق‌هق کنان و با بغضی که صدایش را دورگه کرده بود، عاقبت گفت:

... آخر حسن گفت... من... مادر ندارم!... هی می‌گفت... مادری که من دارم اصلاً بچه دار نمی‌شود... و... برای همین من بی‌مادرم!... یعنی کسی ندارم که مادرم باشد!...

قبول کردن این واقعیت برای مرد دیگر زیاد بود. در آشوب خشمی که او را به ناامیدی می‌رساند، کمر بند و ساناز را رها کرد و از خانه بیرون زد. یک هفته گم شد. در این مدت غیظ دیوانه‌کننده‌ی سوسن نسبت به مرد، به دلسوزی‌ای عمیق تبدیل شده بود. وقتی برگشت تصمیم داشت، دیگر نگذارد که زنش برای فرار از بدبختی نازایی، به وسواس شستن و زفتن و آب کشیدن پناه ببرد. برای همین هر روز صبح از خواب بیدارش می‌کرد و با تحکم از او می‌خواست، به جای هر کاری از دکتر زنان وقت بگیرد و پیش او برود. سوسن، ابتدا، گم‌شده در یأس و بی‌اعتقادی از مراجعه به دکترها، این آدم‌های معمولی‌ای که خیال می‌کردند با چند سال تحصیل قادرند در کار خدا و طبیعت دخالت کنند، سر باز زد. با این حال نمی‌دانست با شیخون‌های حرصی که معده‌اش را از ترشحات اسیدی می‌انباشت، چکار کند؟ بیش از لحن تمسخرآلود و پر کنایه‌ی خدیجه خانم وقت اشاره به «کوری اجاق» او، هق‌هق‌های مظلومانه‌ی ساناز پریشانش کرده بود. معلوم بود که

گستاخی بی‌شرمانه‌ی خدیجه‌خاتم، خونش را به جوش آورده بود. وقتی مرد خانه را ترک کرد، ساعت‌ها از درد و غضب فریاد کشید. به چنان درجه‌ای از بی‌رحمی رسیده بود که می‌توانست خدیجه‌خاتم را با دندان‌هایش تکه تکه کند. با اینحال آن چشمان پر اشک ساناز بود که او را به عمق گیج‌کننده‌ی سیاهی سرنوشتش رساند. در باطن، خود را به دلیل سرزنش‌ها و زخم‌زبانهایی که ساناز بخاطر او تحمل کرده بود، محکوم می‌کرد. ولی نمی‌خواست با محبت و حق‌شناسی، زجری که به او تحمیل شده بود، جبران کند.

برای سوسن بهتر آن بود که بحال خود رهایش می‌کردند و آنقدر بجای او غصه‌ی سرنوشتی که خود کمترین دخالتی در تعیین آن نداشت، نمی‌خوردند. در درونش فریاد می‌کشید که به هیچ چیز آن‌ها احتیاج ندارد: نه به لطف، نه به مراقبت، نه به دلسوزی و نه به دفاع‌شان. همه‌ی آن تظاهرات عاطفی بنظرش چاره‌های بی‌خاصیتی بودند که فقط احساس تیره‌ی بدبختی را در او زنده نگه می‌داشتند. برای همین تا توانست در مقابل پافشاری‌های لجوجانه‌ی مرد، نفوذ ناپذیر باقی ماند. مرد دیگر از فرط تشویش نمی‌دانست چه باید بکند؟ به این نتیجه رسیده بود که نه قهر، نه تهدید، نه سرزنش و ریشخند، هیچ کدام بر او تأثیری نمی‌بخشند. با این حال هر روز، وقتی از مجادله با سوسن به تنگ می‌آمد، بلافاصله پنج سال به عقب برمی‌گشت و به آن روز بد یمن شومی که سرانجام به ازدواج با او تن داده بود، لعنت می‌فرستاد. سوسن تنها می‌توانست با غرور شکسته‌ی زنی که نمی‌دانست غلیان خشمش را چگونه خاموش کند، زیر لب بگوید:

– بش باد!...

خانه به جهنم تبدیل شده بود. بمحض آن که آن دو، در جایی تنها می‌ماندند، میز و صندلی و قفسه‌ی ظروف و طبقه‌ی لیوان‌ها به لرزه در می‌آمدند، حباب‌های غیظ و بغض در فضا می‌ترکیدند و هوا را سنگین‌تر و آلوده‌تر می‌کردند. با چشم‌های بسته، چنان با تمام حنجره سر هم فریاد می‌کشیدند، انگار هر دو کزند. طنین سرد صداهایشان با انعکاسی مهیب دایم بهم می‌خوردند، همدیگر را می‌شکستند و در فضای متشنج اتاق، پژواکی چندگانه از خود بجای می‌گذاشتند که مثل بادی یخی ستون فقراتشان را می‌لرزاند. بعد از هر دعوا سوسن احساس می‌کرد، سرش پر از سرب، چشمانش پر از خورده شیشه، گلویش پر از نمک و قلبش پر از کف شده



است. روزی که تصمیم داشت دیگر با سکوت، توفان‌های خشم و قهر و بغض مرد را از سر بگذرانند، بی مقدمه و ناگهانی تسلیم شک جدید و زهرآلود او شد. آن روز مرد فقط در آشپزخانه را نیمه‌باز کرد. تو نیامد. با این حال سوسن احساس کرد قلبش از زیادی فشار اندوه، ترک برمی‌دارد. صدایی شبیه طنین خرد شدن تدریجی بلور را هم شنید. مرد نیمی از بالاتنه‌اش را از میانه‌ی در تو داد و با لحن بدخواهانه‌ای که صدایش را شبیه وزوز پشه می‌کرد، بدون سلام، بدون شرم و بدون ملاحظه گفت:

... نکند از این می‌ترسی که حرف خدیجه‌خاتم واقعاً درست از آب در بیاید... نکند که می‌ترسی واقعاً اجاقت کور باشد.

سوسن هیچ تعجب نکرد. کوشید خونسرد باقی بماند. نه تنها بخاطر این که خود بارها به این موضوع اندیشیده بود. بلکه بیشتر از این جهت که مرد را خوب می‌شناخت. با این حال شنیدن صدای فکری که او کوشیده بود، از ذهن خود دور کند، آن هم از حنجره‌ی مرد، قلبش را گیج کرد. تمام خونسردیش، ناگهان به وحشت تبدیل شد. چنان خود را باخت که ترسید آن وحشت، بی مقدمه باعث مرگش شود. خسته از تحمل آن بگومگو و دعوا، آن همه تشویش و ناآرامی، آن همه وحشت و اضطراب بلافاصله تسلیم شد. با لحنی که تأسف از آن می‌بارید، گفت:

... خیل و خوب... تو بردی!... ولی من تنها پیش دکترها نمی‌روم... تو هم باید بیایی... از کجا معلوم که عیب از تو نباشد؟ از کجا معلوم که من و تو با هم... چون ما با هم هستیم، بچه دار نمی‌شویم!؟

درست شش ماه پس از آن گفتگوی تلخ، حامله شد. ناگهان هوس و اشتیایی تمام نشدنی به خوردن خشت خام پیدا کرد. «آبستنی» که تا آن موقع کلمه‌ای بود که آه بر زبانش جاری می‌ساخت، حالا به حالت ثابت دل بهم‌خوردگی تبدیل شده بود. دایم از اضطرابی گیج‌کننده که آشوب دلش را بیشتر می‌کرد، رنج می‌برد. برای فرو نشاندن آن، مرتب عقی خشک می‌زد. دیگر نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می‌نوشت. با این حال تمام مدت بوی زردآب ژرشی که در کیسه‌ی صفرایش بالا و پایین می‌رفت، در دماغش می‌چرخید. آنقدر از خود و وضعیت خود بیزار شده بود که بی‌اختیار به یاد روزهایی که نمی‌توانست حامله شود، آه می‌کشید. بعدها، وقتی از دست بچه‌هایش آنقدر عاجز می‌شد که دیگر اشک هم آتش غضبش را خاموش

نمی ساخت، از ته دل آرزو می کرد، کاش عقیم باقی می ماند! در ببحوحه ی خشم و نازیبی به آن روزی لعنت می فرستاد که تسلیم پافشاری های تحریک آمیز مرد شد با صدایی که احساس پشیمانی آن را دورگه کرده بود، فریاد می زد:

... عجب غلطی کردم، خدایا!... کاش بجای شما مارمولک زاییده بودم!

به تصویر مرد که همچنان در حال کلنجار رفتن با باد سردی بود که از روی راین بلند می شد و بوی آشغال های شیمیایی را در هوا پخش می کرد، گفت:

... راستش را بخواهی، حالا که خوب فکر می کنم، می بینم، من نه تنها نباید بچه دار می شدم، بلکه اصلاً نباید ازدواج می کردم، آن هم با تو!...

خوب می دانست برای ابراز آن پشیمانی قدیمی، خیلی دیر شده است. اوایل، وقتی آن حس قلبش را تسخیر می کرد، بنحو بیمارگونه ای غمگین می شد. بعدها تصمیم گرفت آن را در گوشه ی پرتی از خاطراتش محو کند. بدون آن که زحمت ویژه ای بخود بدهد، تا اندازه ای هم موفق شد. چون قبل از هر چیز، غرق شدن در مشکلات و کشمکش های زندگی و دغدغه های بی پایان روزانه او را از آن حس پریشان کننده دور ساخت. روزی که مثل کوه آتشفشان منفجر شد و تکه های مذاپ غیظ و غضبش را دیوانه وار بر سر و روی ساناز ریخت، نمی دانست که آن خشم آتشین، چیزی جز شکل تغییر یافته ی همان پشیمانی کهنه نیست که ناگهان مثل مرضی مزمن عود کرده بود و او را در ظلمت بی رحمی فرو می برد.

سوسن کلافه و مات از دیدن فیلم خط خطی زندگیش، داشت از جا بلند می شد که ناگهان صدای مرد را شنید. به امید آن که سرانجام به نیت پنهانی او از قطار کردن آن همه خاطرات زجرآور پی ببرد، رو برگرداند، مکث کرد و از دیدن صحنه ی خشونت باری که روبرویش جان گرفته بود، از ترس فریاد کشید. خودش را دید که در میانه ی اتاق بی در و بی کف، روی آب راین مقابل ساناز ایستاده است و رگ های گردنش از شدت غیظ، مثل دو زالوی سیر متورم شده است. شیشه ی دوجداره ی یک پنجره، خیابان پهنی که از فرط ریزش باران مثل جیوه برق می زد و یک تکه دشت همیشه سبز بین او و آن صحنه ی عذاب آور فاصله می انداخت. از این رو نمی توانست فریادهایی که بی وقفه سر ساناز می کشید، بشنود. در واقع برای این که بفهمد چرا با آن همه خشم و کین و نفرت داد و هوار راه انداخته، به شنیدن صدای خود احتیاج نداشت. صدای خاطراتش که از فرط شرمی بی انتها، تب زده و

شکسته شده بود، از همه بلندتر بود؛ در ظلمت خشمی کور، چشم‌هایش را بسته بود و پدر و مادر و هفت پشت ساناز را بخاطر آن که سنجاق قفلی یاشار را برداشته بود، در گور می‌لرزاند. با نفری پریشان کننده، و انگشت تهدیدی که دایم هوا را می‌شکافت و بالا و پایین می‌رفت، بارها بارها از او خواست پشت سر هم اقرار کند که غلط کرده است که سنجاق قفلی یاشار را برداشته است، که گه خورده است که اصلاً به فکر دست‌زدن به آن افتاده است، و که اگر یکبار دیگر همچنین غلطی بکند، یعنی آن که او می‌تواند با همان سنجاق قفلی پشت دست‌هایش را آنقدر سوزن بزند که خون بیفتد، و که اگر دوباره چنین گهگی را بخورد، یعنی آن که او می‌تواند با همان سنجاق قفلی چشم‌هایش را از کاسه بیرون بیاورد، و اگر... ساناز هر قدر صمیمانه تر قول می‌داد و مظلومانه تر التماس می‌کرد، غیظ و نفرت سوسن تیزتر می‌شد. بیخودی دیوانه شده بود. چنگال خشمی کور، از درون، دل و جگرش را جر می‌داد. حرص چنان راه حلقش را می‌سوزاند، انگار حباب‌های هوا در شش‌هایش دایم به زبانه‌های آتش تبدیل می‌شوند. با این احساس که از فرط عصبانیت دارد از هم می‌پاشد، در استنشاق بوی نفرت و کینه ای که با عرق از منافذهای پوستش تراوش می‌کرد، از خود پرسید، چرا باید آن سنجاق قفلی کج و معوج ارزان قیمت برایش چنان اهمیت بی‌بدیلی پیدا کرده باشد. با وجودی که برای آن سؤال ساده جواب خاصی نداشت، دوباره دستخوش بهم‌ریختگی خشمش شد و با صدایی آهین از میان دندان‌هایش غرید:

... مگر بهت صدبار نگفتم، کثافت حرامزاده به اسباب‌های این بچه دست

زن! ... مگر صدبار بهت نگفته‌ام؟! سنجاق قفلی را چرا برداشتی!؟

ساناز نمی‌دانست سنجاق قفلی را چرا برداشته است. با صدایی درهم و برهم و

کلماتی نامفهوم به خدا و پیغمبر و جان او و مرد و بچه قسم می‌خورد که واقعاً نمی‌داند، چرا این گناه خیلی بزرگ را مرتکب شده است و در عین حال، کلافه از آن بازجویی تمام نشدنی، کبود از ترسی که نفسش را به شماره می‌انداخت و با این آرزوی ناامیدانه در قلبش که ای کاش همان آن می‌مرد، از خود می‌پرسید: اشکال کار کجاست؟ چرا برداشتن یک سنجاق قفلی باید چنین معرکه‌ای بپا کند؟...

سوسن دیگر به انتهای قدرت خودداری و جنون خشمش رسیده بود. بیش از هر

چیز حالت ترس، قبول گناه و گیجی خفت‌باری که ساناز از خود نشان می‌داد،

جری ترش می‌کرد. همینطور که آرواره‌هایش را مثل دو سنگ آسیاب برهم می‌سایید،  
شانه‌های کوچک ساناز را به چنگ گرفت و نعره زد:

... جواب بده... برای چه سنجاق قفلی را برداشتی؟... «نمی‌دانم» برای من  
حرف نشد... بگو، چرا سنجاق قفلی را برداشتی؟... می‌خواستی با آن یاشار را  
بکشی؟!

نفس با صدای زوزه‌ی باد در سوراخ‌های دماغ تیر کشیده‌ی سوسن می‌پیچید.  
نگاهش از فرط غضب چنان برق می‌زد، انگار تیغه‌ی کارد پهنی را روبروی نور  
گرفته باشند. ساناز از وحشت به خود لرزید. پشتش را به دیوار چسباند که از  
ضعف، نقش زمین نشود. دهانش پر از آب شده بود. هر چه کرد نتوانست آن  
مایع گرم و تلخ را فرو دهد. ماهیچه‌های زبان و دهانش بخواب رفته بودند. برای  
فرار از نگاه وحشی سوسن، به باران ریزی که پشت پنجره می‌بارید چشم دوخت و  
احساس کرد از فرط خستگی دارد می‌میرد. با این که نتوانسته بود علت مهم  
شدن آن سنجاق قفلی زیرقی را دریابد، پیش خودش تصمیم گرفت، در اولین فرصت  
پول‌هایش را جمع کند و یک کیلو سنجاق قفلی برای تولد یاشار به سوسن هدیه  
دهد! ناگهان ساناز احساس کرد بازویش گر گرفته است. گل تکه زغالی گذاخته،  
پوست و گوشتش را به سوزش واداشته بود. بازویش چنان درد گرفت که مغز  
استخوان‌هایش هم تیر کشید. در چشم بهم‌زدنی یکباره آن درد و سوزش جا عوض  
کرد. این بار گل آتش، پوست و گوشت ران چپش را بهم کشید. بی اختیار روی  
خود تاشد. ناگهان احساس کرد، آن تکه زغال گذاخته روی گردنش افتاده است،  
موی‌های نرم و کرک‌مانندش را کز می‌دهد و پوست نازک آن را می‌خورد و در هم  
می‌پیچاند. فرصت نکرد دردی که باعث می‌شد احساس کند، از فرط شدت آن،  
چشمانش دارند از حدقه بیرون می‌افتند، به پایان برسد. چون در همان آن، یک‌باره آن  
گل سوزان بی‌قرار گوشه‌ای از گوشت و پوست ران راستش را بهم آورد و تمام  
شیره‌ی زندگی را از درون قلبش مکید. دیگر نمی‌دانست آن درد خائمان‌براننداز را  
باید کجای بدنش دنبال کند. آن گل آتش همه‌جا حاضر بود: لابلای ماهیچه‌های  
نازک پاهایش، روی استخوان قوزک پایش، مثل حلقه‌ای آویزان از لاله‌ی نرم  
گوشش؛ درد در حدقه‌ی چشمش؛ تیری میان رگ‌های پر خون قلبش؛ نوک تیز  
سوزنی در کلاف بهم‌پیچیده‌ی عضلات گیجگاهش. چنان گیج شده بود که دیگر

نمی فهمید دست و پایش کجاست. دایم جای سر و قلبش را عوضی می گرفت. نمی دانست آن سوزش و درد بی امان و پریشان کننده در کدام عضو شروع می شود و کی و در کدام عضو به انتها می رسد. تنها چیزی که احساس می کرد، زجر خالص بود که روی پوستش به لکه های آبی تبدیل می شد. آنقدر پیچ و تاب خورد که تمام پیراهنش پاره پاره شد. با هر تکانی صدای جرخ خوردن بیشتر آن را می شنید. ولی سوسن دست بردار نبود و هنوز می خواست بداند، به چه دلیل او سنجاق قفلی قنداق یاشار را برداشته است. در واقع آن سوزن قفلی تنگ آور، تنها چیزی بود که تصورات آن دو را به هم وصل می کرد. با این حال ساناز نمی توانست ربط بین عذابی که می کشید و آن سنجاق قفلی جنجال برانگیز را بیابد. همانطور که نمی توانست به سرچشمه ی آن رنج سوزان که روی پوستش دایم جا عوض می کرد، دست پیدا کند. بی دفاع در برابر آن درد سنگدل، در ببحوحه ی تکاپوی دیوانه وار قلبش و صدای ترق و تروق شکستن استخوان هایش، در حالی که تمام ذهنش را یک علامت سؤال و یک سنجاق قفلی زنگ زده پر کرده بود، ناگهان فهمید چه بر سرش دارد می آید: سوسن با چشمانی از حدقه درآمده و نگاهی که هیچ نشان بشری در آن دیده نمی شد، با حرصی سنگدلانه دایم او را گاز می گرفت، دندان های درشت و محکمش را در گوشت تن او فرو می کرد، آرواره هایش را در هم قفل می کرد، بهم می سایید و ناگهان از هم باز می کرد تا دوباره، در جایی دیگر همان عمل را تکرار کند. از فرط غصه دلش گرفت. دیگر تقلایی نکرد. عرق چسبناک درد، در یک آن به باد سردی تبدیل شد که سرپایش را به لرزه در آورد. با کمال تعجب متوجه شد، با آن که دندان های سوسن دوباره در گوشت بازویش کلید شده، دیگر درد را حس نمی کند. تازه آنوقت شروع به گریه کرد. گریه ای عمیق و سوزناک که تا انتهای شب طول کشید. و وقتی تمام شد که صبحی غمگین از دل تاریکی ای براق و شسته از بارانی یکروزه، سر زد.

سوسن از دیدن آن صحنه خیلی خجالت کشید. تمام عمر خود را با این فکر که مرد از آن شورش ناجوانمردانه علیه ساناز بی خبر بوده، تسلا داده بود و حالا می دید که او پیچیده در سرمای گزنده آن باد شیمیایی، روی راین او را مجبور می کرد چشم آن خاطره ی سیاه بدوزد. بدون آن که باز هم منظور عذاب دهنده ی مرد را بفهمد، دست روی سرش گذاشت تا وزوز بی وقفه ی صدها زنبوری که نیش در پوست مغزش

فرو می کردند، خاموش کند. همانطور که نور خاکستری صبح، شسته از بارانی ریز، تصویر مرد را که هنوز می خواست او را با ساجت در هزارتوهای تاریک گذشته اش نگهدارد، بی رنگ می کرد، سوسن یک مرتبه متوجه شد که برای اولین بار، آن خاطره را چنان بیاد می آورد، انگار خود تجربه اش کرده است. پیشتر آن را طوری می دید، گویی به دیگری تعلق داشت. با رنگ گرفتن اولین تصویر در ذهنش، ناگهان احساس کرد پوستش از شدت التهاب دارد آتش می گیرد. مثل آن که تن لختش را در پتویی پشمی و زیر پیچیده بودند. در درونش صداهای عجیب و غریبی می شنید که نمی دانست به کدام یک از اعضاء امعاء و احشایش تعلق دارند. بدون آن که کار خاصی انجام داده باشد، یکباره به حد کشت احساس خستگی کرد. پلک هایش بی اختیار روی هم افتاد. مغزش آنقدر بی واکنش باقی ماند که خیال می کرد رویش خاکستر مرگ پاشیده اند. تنها با چشم هایش به آن خاطره ی کابوس وار که زیر ابری از دلتنگی حرکت می کرد، نگرست. عادت کرده بود با فاصله و بدون برانگیختگی احساس به آن فکر کند. حتی وقتی آخرین خداحافظی با ساناز او را به یادآوری آن خاطره ی هولناک کشاند، خود را در نقش بی خاصیت ناظری بی طرف دید. آن اندازه ناراحت شد که اگر آن واقعه ی رقت انگیز برای دیگری اتفاق می افتاد، می توانست متأثر شود. سرش را با بی صبری چندبار تکان داد، تا زودتر از شر آن یادآوری شوم نجات پیدا کند. روبروی ساناز زانو زد. وقتی به چشم هایش نگاه کرد، بنظرش رسید لابلای خوشه های خرمایی آن، رویایی گم شده را دنبال می کند. دست های کوچک و تپلش را در دست گرفت. تماس با پوست نرم و گلی رنگ آن ها، مهربی بی انتها به قلبش سرازیر کرد. بدون آن که زحمتی بکشد، صدایش لطف عشق به خود گرفت. در حالی که سرش را اندکی خم کرده بود، موهای پریشان روی پیشانی ساناز را کنار زد و گفت:

— ... می دانی، بابا الان تلفن کرد..!

ساناز در حالی که سعی می کرد، شکر گوشتی و گردش را که باعث شده بود جلوی

دامن پیراهن کوتاه و چین دارش کمی بالا ببرد، تو بدهد از فرط خوشحالی جیغ کشید:

— ... وای! چه خوب!... خدا جان!... کی برمی گردد؟!!

سوسن سعی کرد شادی بچگانه ی ساناز را نه مهار کند و نه به آن دامن بزند.

با طمأنینه گفت:

... بابا حالا حالاها نمی آید... یعنی نمی تواند بیاید... ولی، تو اگر بخواهی می توانی بروی او را ببینی!

ساناز دیگر نمی توانست آرام بایستد. همانطور که دست هایش را به دست های سوسن قلاب کرده بود، بنای بالا و پایین پریدن را گذاشت. بعد از آن که همینطور در هم و برهم و بدون مکث ده بار «آره»، پنج بار «کی؟»، سه بار «وای، خداجان!» را با جیغ هایی که وقتی به انتها می رسیدند که دیگر نفسی برایش باقی نمی گذاشتند، در هوا پرتاب کرد، روی تردیدی ناگهانی خم شد و مظلومانه پرسید:

... شما هم می آید، نه؟ شما و یاشار و سولماز... همه با هم می رویم... مگر نه!... انتظار سرشار از امید ساناز آنقدر بزرگ بود که سوسن نتوانست در همان لحظه «نه» بگوید. برخلاف عادت همیشگی و با تصمیمی نسنجیده گفت:

... حالا تا ببینیم!...

بعدها خود را برای آن که چنان بی محابا پا در دام دودلی گذاشته بود، خیلی سرزنش کرد. با فکر غلبه بر آن دست روی زانوانش گذاشت و از جا بلند شد. همانطور که داشت تکه های ولو شده ی قلک شکسته ی سولماز را جمع می کرد، پی راه چاره ای گشت که او را از مخصه ی آن حالت تعلیق، به قاطعیت تزلزل ناپذیر «نه» برساند. جستجویی خسته کننده ولی پرماجرا بود. در بین راه مجبور شد، بارها در سال های خوش کودکیش زندگی کند و چیزهای عجیب و غریب و باورنکردنی ای که دیده و شنیده بود، دوباره ببیند و بشنود و بخاطر ساناز باز هم باور نکند. ساناز با دهانی باز و چشم هایی گرد، از شنیدن عجایب گیج کننده ای که سوسن تعریف می کرد، همانقدر شگفت زده شد که خود او وقتی آن ها را در بچگی تجربه می کرد، متعجب شده بود. اگر ساناز قبول می کرد که تنها، که زودتر از برادر و خواهرش، پیش بابا برود، می توانست همه ی آن عجایب باور نکردنی را که آدم فقط در خواب می بیند، با چشم های خودش ببیند. آنجا اصلاً دنیای دیگری است. در بعضی جاها ساناز می تواند آدم هایی را ببیند که به جای پا، روی دست راه می روند و بجای دست، روی پیشانی سینی های پر از لیوان آب را حمل می کنند و وقتی نفس می کشند، مثل اژدها آتش از حلقشان شعله می کشد و بجای شیرینی و نقل و نبات، مشت مشت شیشه خورده در دهانشان می ریزند و بدون آن که لب و زبان شان زخمی شود، آن ها را فرو می دهند. تازه، آنجا نه تنها آدم هایشان کارهای عجیب و غریب

می کنند، بلکه حیواناتشان هم غیر از گاوها و خرهای ما هستند. آنجا شیرهایی را می بینی که بجای این که بغرند و حمله کنند، مثل خام های متشخص، سنگین و رنگین قدم می زنند و بخاطر یک حبه قند از میان حلقه های آتش می پرند و میمون هایی که در ارتفاع بیست متری از زمین، با چشم های بسته روی نخ، به نازکی مو راه می روند و خرس هایی که با دامن ها و شلوارهای کوتاه و رنگی، با عینک های آفتابی، موتورسواری می کنند و خودشان اینقدر از کارها و حرکاتشان، خوششان می آید که دایم از بچه هایی که دور و برشان جمع شده اند، می خواهند که آن ها را تشویق کنند! تازه شنیده ام که آنجا برای بچه ها دستگاه هایی ساخته اند که آن ها همین طور نشسته و بدون آن که قبلاً تمرین کرده باشند می توانند مثلاً تنیس بازی کنند!... و از همه مهمتر سگ ها خیلی ارزش دارند و وقتی مریض می شوند، دکترهای مخصوص دارند که مثل بچه ها معالجه شان می کنند!... از خوراکی های رنگ برنگ که نگو و نپرس! چه بستنی هایی! چه شکلات هایی! می گویند آن جا بستنی هایی وجود دارد که مثل گردو گردند ولی مزه ی توت فرنگی می دهند! و آنقدر شکلات های جور واجور در مغازه ها ریخته که آدم نمی داند کدام یک را انتخاب کند!.. حالا چه می گویی؟! دوست داری پیش بابا بروی؟

– ... شما چه؟ شما هم می آید؟

– ... آره، حتماً!... ولی نه با تو... بعداً... شاید یک هفته بعد... شاید دو هفته

بعد... ولی حتماً می آیم... حتماً همدیگر را آن جا می بینیم!

قدرت مقاومت ساناز داشت به انتها می رسید. از تصور آن که چند روزی بیشتر از یاشار می توانست در آن شهر رؤیایی که از آسمانش آب نبات و شکلات و اسفارت تیز می بارید و درجوی هایش بستنی های رنگ برنگ و خوشمزه روان بود، پرسه بزند، به هیجان آمده بود. ولی وقتی به دوری ناگهانی از سوسن و سولماز و تا حدودی هم یاشار فکر می کرد، شور و التهابش در وحشتی خاموش، فروکش می کرد. سوسن برای آن که سیاهی ترس و دو دلی بکلی ساناز را نبلعد، با سخاوتی بی نظیر اکیداً قدغن کرد که یاشار به سگ ساناز نزدیک شود. از آن روز رسماً تعلق تردید ناپذیر سگ به ساناز تأیید شد و نه تنها یاشار، بلکه هیچ یک از بچه های محل جرأت دست زدن به سگ را پیدا نکردند. گذشته از آن سوسن قبول کرد که پول گمشده را ساناز برنداشته بوده است و بیخود و بی جهت او را چهار ساعت تمام در



آن مستراح بوگندوی پر از سوسک حبس کرده بوده است!

در آن روزها ساناز آنقدر «فوتینا» خورد که به بیوست دچار شد و آنقدر شیشه‌های کانادادرای را سر کشید که شکمش باد کرد. دیگر دغدغه‌ی رفتن یا رفتن فکرش را مختل نمی کرد. تنها چیزی که عذابش می داد، دل‌دردهای شدید و بی‌موقعی بود که نیمه‌شب‌ها به سراغش می آمد و خوشی بی‌همتای روزی پر از «فوتینا» و کانادادرای را نابود می کرد. این دیگر کارش شده بود. هر روز بعد از خوردن صبحانه‌ای که اصلاً مزه نمی داد، به کوچه می رفت و روی پله‌ها، در حالی که سگ بی‌حال و زارش کنار پایش لمیده بود، می نشست. تا وقتی سر و کله‌ی بچه‌های دیگر پیدا شود، خود را با سد کردن راه قطار مورچه‌هایی که همیشه و با پشتکاری خستگی ناپذیر، مشغول حمل دانه‌ای برنج، لاشه‌ی مگسی مرده یا ذره‌ای خمیر نان بودند، سرگرم می کرد. وقتی خورشید حسابی بالا می آمد، سعی می کرد تمام حواسش را روی حرکت نامحسوس آن و جابجایی تدریجی سایه‌ی خود و سگش متمرکز کند و از راز رابطه‌ی طلسم شده‌ی بین آن دو، سر در بیاورد. برای این کار کاغذ و مداد، ساعت شطاطه‌داری که شب‌ها با تیک‌تاک پایان ناپذیرش روی طاقچه بخواب می رفت، و خط‌کشی که خطوط ریز میلی‌متر و سانتی‌متر شمارش در اثر تماس با دست‌های خاک‌آلود و عرق‌کرده‌ی او، محو شده بودند، همراه می برد. زیر نور بی‌رحم خورشید، در سکوت تخدیرکننده‌ی بعد از ظهرهای تنبل آن تابستان هلاکت‌بار، ساناز در حالی که احساس می کرد همه‌ی جهان در حال بخار شدن است، میلی‌متر، میلی‌متر حرکت خود و سایه‌اش را که دامنه‌ی آن را در دایره‌ای گچی محدود کرده بود، اندازه می گرفت و با علامات و نشان‌هایی که تنها خود از آن سر درمی آورد، روی کاغذ ثبت می کرد. با آن که فقط کاربرد چهار عمل اصلی مسلط بود، توانست به بچه‌های محل که کوچک‌ترین علاقه‌ای به تحقیقات آفتابی او نداشتند - و فقط بخاطر این که یک قلب کانادادرای یا کی «قاقوت» (۱) گیرشان بیاید، به توضیحات پیچیده‌ی او گوش می دادند - ثابت کند که خورشید همیشه و هر روز و بطور ثابت، به یک نقطه می‌تابد. یعنی امروز و این ساعت، خورشید درست در همانجایی تابیده که یک هفته پیش در همین روز و ساعت تابیده بوده و من حاضرم با همه‌ی تان سر یک کانادا شرط ببندم که هفته‌ی آینده هم، در همین روز و همین ساعت، همینطور به همین نقطه خواهد تابید! و من مطمئنم اگر

آدم بتواند، یک طوری خودش را به خورشید برساند یا مدتی، بالای ابری، توی آسمان‌ها زندگی و تحقیق کند، به همین نتیجه که من رسیده‌ام، خواهد رسید! می‌گویید نه؟! شرط ببندیم!... سر یک «فوتینا»، یا نه!... سر یک کانادادرای!...

بچه‌ها بدون بحث و گفتگو و قید و شرط هم، توضیحات طولانی و غیرقابل فهم ساناز را می‌پذیرفتند. آن‌ها با پیشانی‌های چین انداخته، چشم‌های تنگ و دهان‌های باز، در قبول و تأیید حرف‌های او چنان صداقتی از خود نشان می‌دادند که برای هیچ کس جای شک و تردید باقی نمی‌گذاشت. بزرگ‌ترها، پیش از کوچک‌ترها، در انتهای هر سخنرانی، بعد از چندبار متفکرانه سر تکان دادن و مکثی کوتاه، عاقبت نیت پنهانی خود را برملا می‌کردند. با گردنی کج و دستی دراز از روی سایه‌ی سگ و ساناز می‌گذشتند، روبرویش می‌ایستادند و می‌گفتند:

... خوب! حالا نوبت فوتینا و کانادادرای است... نمی‌خواهی پول بدهی برایت

فوتینا و کانادادرای بخریم!؟

ساناز بی‌حال از گرما و حرف، آهی می‌کشید و با لحنی بزرگانه می‌گفت:

... شما‌ها که بهر حال و بهر صورت نمی‌فهمید که من چه می‌گویم؟!...

بگیرید... اینهم پول... سه تا کانادای یخ، پنج تا فوتینای در بسته! اگر شانس بیاورم و برنده بشم، همه‌ی شما را هم مهمان می‌کنم!

اگر شانس (۲) می‌آورد و برنده می‌شد، بهر کدامشان بیش از یک پشت ناخن «فاقوت» و یک جرعه کانادادرای جوشیده و گاز در رفته نمی‌داد. هیچ کس اجازه نداشت به شیشه‌های نوشابه که برای خنک ماندن زیر سایه‌ی دیوار می‌گذاشتشان، نزدیک شود. همه موظف بودند، هر جا و در حال انجام هر کاری که بودند، فاصله‌ای دو قدمی را با قطار شیشه‌ها حفظ کنند. ساناز کیسه‌های کوچک «فوتینا» را در حلقش خالی می‌کرد و رویش قورت قورت نوشابه‌های سرد و گازدار را پایین می‌فرستاد و در حالی که پشت لبش را که زرد و نارنجی شده بود، با آستین پیراهن پاک می‌کرد، آروغی پر سر و صدا می‌زد و با رضایت خاطر می‌گفت:

... آ‌ی خداجانم، چقدر خوش مزه‌ست!... چقدر خنک است!... چقدر خوب

است!...

بعد با بزرگواری‌ای بی‌آلایش که بچه‌های حسرت زده، آن را با بدجنسی‌ای ذاتی عوضی می‌گرفتند، دامنش را بالا می‌زد و به آن‌ها اجازه می‌داد، به شکمش دست

بزند. همانطور که روی پله نشسته بود و از فرط گرما و سرکشیدن پی در پی شیشه‌های نوشابه، نفسش به شماره افتاده بود، پاهایش را از هم باز می‌کرد، آرنج‌هایش را به پله‌های بالایی تکیه می‌داد و در حالی که احساس می‌کرد عرق، مثل جویبی از هفت چاک بدنش سرازیر است، به بچه‌ها اشاره می‌کرد که یک به یک و به ترتیب سن و قد جلو بیایند و بر طبل شکش تلنگر بزنند. با آن که همگی بارها آن نمایش اغواگرانه را دیده و اجرا کرده بودند، بزرگترها از تماس گذرای انگشتان عرق‌آلودشان با زیر شکم ساناز به لرزه می‌افتادند و کوچکترها از صدای بم تلنگرهایشان از خوشی ریه می‌رفتند:

– ... وای ... مثل هندوانه‌ی رسیده صدا می‌دهد!...

– ... معلوم است... شکم من هم، اگر این همه قاقوت و نوشابه خورده بودم،

همینطور صدا می‌کرد!...

سوسن وقتی به وجود آن نمایش رسوایی آور پی‌برد که دیگر دیر شده بود. فرصتی برای تنبیه کردن ساناز بدست نیاورد. با فکر این که درست به موقع، حالا که سر و گوش ساناز شروع به جنبیدن کرده، مسئولیت او را به پدرش واگذار می‌کند، خود را تسکین می‌داد. آرامشش دیری نپایید. درست قبل از آنکه ساناز را سوار هواپیمای کند و به آن جزیره‌ی خشک و دورافتاده بفرستد، دلشوره‌ای بی‌حساب و یأس‌آلود، دوباره به سراغش آمد. به چنان اضطرابی مبتلا شد، انگار بی‌وقفه در دلش رخت می‌شستند. خود را بی‌اختیار و از چند جهت آزار می‌داد، بخاطر محبت‌هایی که می‌بایست در حق ساناز بکند و نکرده بود، غصه می‌خورد. بخاطر خشونت‌هایی که نمی‌بایست به خرج بدهد و داده بود، زجر می‌کشید. بخاطر عروسک موطلایی‌ای که می‌توانست برایش بخرد و نخریده بود، خود را سرزنش می‌کرد. به خاطر توسری‌ای که جلو هم‌شاگردی‌هایش به او زده بود و نمی‌بایست می‌زد، خود را به محاکمه می‌کشید. به خاطر سنگ، به خاطر پول، به خاطر یاشار، به خاطر رنگ سبز، سنجاق قفلی، خدیجه خاتم، در و دیوار... به خاطر هرچه بود و دیگر نبود، به خاطر هر چه می‌دید و یا می‌شنید خود را زجر می‌داد. با چشمان اشک‌بار به خدا التماس می‌کرد از سر تقصیراتش بگذرد و فرصتی دوباره در اختیارش بگذارد تا او با خلوص نیت همه‌ی آن اشتباهات بی‌رحمانه را جبران کند. خدا برای اولین بار به التماس‌هایش گوش داد و وسایلی فراهم آورد که سوسن و

بچه‌ها، ساناز و مرد را در آن جزیره‌ی متروک بینند. فرصتی کوتاه بود. بنظر سوسن، بقدر یک چشم بهم زدن بیشتر طول نکشید. نتیجه‌ای به بی‌ثباتی و گذرایی همان یک لحظه هم عایدشان کرد. وقت خداحافظی همگی همدیگر را بیشتر می‌خواستند. برای همه‌شان وضعیت از پیش هم عذاب‌آورتر و تحمل‌ناپذیرتر شده بود. نگاه‌های چند پاسداری که شهر را قرق کرده بودند هم، تیزتر بنظر می‌رسید. در فاصله‌ی بین رفت و برگشت و بازی قایم‌باشک با مأمورین مرزی و پاسداران، سوسن تنها مجال آن را پیدا کرد که نتیجه بگیرد، علیرغم همه‌ی چیزها ساناز، درست همان بچه‌ای است که همیشه آرزوی داشتنش را می‌کرده. پریشان از این فکر که دارد او را از دست می‌دهد، موهایش را نوازش می‌کرد، و پنهان از دیگران جیب‌هایش را از نقل و نبات و «فوتینا» می‌انباشت. کارت پستالی رنگی که عکس سگی را در میان دشتی بیکران و چسبیده به آسمان نشان می‌داد، بعنوان یادگاری به او داد و کوشید برایش توضیح دهد، که از آن با دقت و وسواس و احتیاط هرچه بیشتر باید نگهداری کند. نه تنها به آن خاطر که آن عکس بهر حال یادگاری است که محبت و دلتنگی او را نشان می‌دهد، بلکه به این دلیل که همراه داشتن آن خالی از خطر نیست. برای آن که، از همه چیز گذشته، آن عکس یک سنگ است و سنگ در اسلام نجس و منفور است. و اصلاً نباید به آن دست زد و اگر تصادفاً سگی به لیوان یا کاسه‌ای زبان بزند، باید آن را هفت بار آب کشید و کر داد. منظورم این است که از نظر مأمورهای خمینی، داشتن کارت پستال یک سنگ، نوعی کفر است و اگر پاسداری بخواهد برای آن‌ها بامبول در بیاورد، بهانه‌ی خوبی است... و در این وضعیت نیمه مخفی شاهها!... و در حال فرار!... باید خیلی مواظب باشی...

سوسن، در تمام مدت مسافرت سعی کرد دستخوش احساسات نشود. به این خاطر آنقدر به خود فشار آورد که حساسیتش را نسبت به تأثراتش، بکلی از دست داد. برای همین وقتی همه انتظار داشتند که بخندد، بغضش می‌ترکید و به گریه می‌افتاد و وقتی باید اشک می‌ریخت، بی‌اختیار قهقهه سر می‌داد. با این حال آن پریشانی تعجب کسی را بر نیانگیخت. چون بقیه هم، بخصوص ساناز، تقریباً دچار همان اغتشاش حسی شده بودند. برای همه آن مسافرت چهل و هشت ساعته، نمایش غیر منتظره‌ای پر از خنده و گریه و ترس و درد و اندوه و مسخرگی بود. سوسن فایده‌ی دیگری هم از آن برد. این که از آن به بعد توانست تصویر ساناز را نه بطور مجرد، در

محوری بی‌زمان و بی‌مکان، بلکه در چهارچوب پوسیده و رنگ‌پریده‌ی کوچکترین اتاقی تنها مسافرخانه‌ی آن شهر ببینند؛ در کوچه‌های باریک و پیچ در پیچی که جلو دهان‌های بازِ خانه‌های توسی‌توسی خورده‌اش، بچه‌های لخت و پتی در خاک و خل وول می‌خوردند؛ در محاصره‌ی فوجی پشه و پشه‌خوار و شب‌پره، در حالی که هوای دم‌کرده و بد‌بویی را نفس می‌کشید که پاروهای چوبی قایق‌ها با بهم‌زدنِ گل و لای و لجنِ آبِ خلیج بلند می‌کردند. تنها آن وقت بود که در ببحوحه‌ی وحشت بی‌خوابی، سرگذشت ساناز برایش واقعیت پیدا می‌کرد. با هر غلتی که می‌زد صدای قدم‌های خسته‌ی او را در کوچه‌های بدقواره‌ی آن شهر غم‌انگیز می‌شنید. وقتی یکبار خوابش پاره می‌شد، اولین تصویری که جلو چشمانش باز می‌شد، جاده‌ی بی‌انتهایی بود که زیر نور بی‌رحم خورشیدی سوزان مثل نواری فلزی برق می‌زد و ساناز با لب‌های آماسیده از گرما، روی آن بطرف افق می‌دوید. یک‌بار خواب دید ساناز آنقدر گریه کرده که خیابان‌های شهر از نمک اشک‌هایش، به شوره‌زاری تبدیل شده‌است. این تصاویر درم و برهم چنان واقعی به نظرش می‌رسید، انگار افرادی نامرئی، لحظه به لحظه از زندگی ساناز به او خبر می‌دادند. غرق در اوهامی که او را از درک اوضاع آشفته‌ی دور و اطرافش محفوظ نگه می‌داشت، مراوده و گفتگو با آن افراد نامرئی را آنقدر ادامه داد، که هرگونه احساسی را نسبت به واقعیت از دست داد.

تمام مدت در جهانی که آن‌ها برایش ساخته بودند، سیر می‌کرد. بی‌اختیار در خوابی آشفته خود را کنار خلیجی بوگندو می‌دید که آب متلاطمش از انعکاس نور ستاره‌ها و نئون‌های رنگارنگ، مثل آلومینیوم برق می‌زد، و با این حال نمی‌دانست آن خلیج، کجای آن کره‌ی خاکی قرار دارد. در میان بازار ماهی‌فروش‌های آن جزیره که از درخشش پولک‌های هزاران ماهی، شب‌ها هم مثل روز روشن بود، پی ساناز می‌گشت و نمی‌دانست انتهای آن جستجوی عرق‌آلود به کجا ختم می‌شود. جیغ گوش‌خراش صدها یاغویی که وقت سوار شدن ساناز و پدرش بر لنج فرار، یک‌باره به آسمان بلند شدند، می‌شنید و نمی‌دانست چرا بعضی از آن‌ها، غرق خون و سرخ سرخ بلافاصله در دریا سقوط می‌کردند. بام‌های زرد، کبود، سبز، قایق‌های موتوری لبالب از آدم و چلیک‌های یدکی بنزین روی گندابه‌ی خلیج، تورهای ماهیگیری سفید و سرخ پهن شده روی ساحل سوخته از خورشید، کوچه‌های خشک و خالی و

تنگ را می دید و پشت یا رو یا کنار آن‌ها دنبال ساناز می گشت و نمی دانست که آیا او را دوباره به تهران برگرداند یا بگذارد آنطور که توافق کرده بودند، همراه پدرش بگریزد؟!...

آن تصاویر مجرد، عکس‌های کهنه‌ای بودند که در ذهن مغشوش سوسن، به لنجی نوزده فوقی می‌رسیدند که ساناز و پدرش با سیزده فراری دیگر در آن نشسته بودند. لنج روی آب‌های سرکشی که گاهی سبز، گاهی خاکستری و گاهی آبی رنگ می‌شد، با تمام قدرت و سرعت پیش می‌رفت. دایم داشت از خطری می‌گریخت: خطر مواجه شدن با کشتی‌های خلیج، خطر گرفتار آمدن در دام ناوچه‌های ایرانی، خطر برخوردن به کشتی‌های عربی، خطر گیرافتادن در تورهای بی‌انتهای ماهیگیران هندی...

ساناز با زبان درم برهمی در کبوس‌های سوسن با آن‌ها حرف می‌زد. دایم از وحشت فریاد می‌کشید:

« - روشنایی ته دریا پیدا نیست... روشنایی ته دریا پیدان نیست... »

سوسن از حرف‌های ساناز همین قدر فهمید که وقتی دریا سفید سفید شد، لنج سنگین با سرعتی سرسام‌آور از افق بنفش تیره و جزیره‌ی مسی رنگی که مثل غولی دست روی زانو گذاشته بنظر می‌رسید، گریخت و گریخت، تا به جایی رسید که ناخدا هم نمی‌دانست کجاست و آبش از لغزش‌های بیتابانه‌ی تیغه‌های نور معلوم نبود چه رنگی است.

ساناز می‌خواست ابتدا با آن پولک‌های نور برای سوسن گردن‌بند درست کند. اما وقتی رفت و برگشت‌های مضطربانه و بی‌هدف لنج، به شمال و جنوب و مغرب و مشرق به درازا کشید، از این کار منصرف شد. دریا نفس‌های عمیق می‌کشید و به سنگینی در کاسه‌ی بزرگ و چرکش تکان تکان می‌خورد. رنگش مثل نیل، عمیق شده بود. یک‌بار ساناز رو به سوسن کرد و گفت:

- ... چقدر خوب!... حالا می‌توانیم تمام ملافه‌ها را با این آب، لاجورد بزیم!...

تا سوسن خواست جوابی بدهد، ناگهان آن آب وحشی، از درون به پیچ و تاب خوردن افتاد و با جوشش کف، خون بالا آورد. کارگران کشتی هندی به آن‌ها گفته بودند:

... خیلی مواظب باشید... امواج دریا بلند است!...

ولی سوسن تا آن موقع، موج‌هایی به آن بلندی که تاجی از کف هم به سر داشته باشند، ندیده بود. بارانی درشت که باد با بیرحمی درهمش می‌پیچاند، از دل تاریک آسمان می‌بارید. ناخدا به مرد گفته بود، آواز بخواند. و او، با این که صدایش بنظر ساناز و سوسن اصلاً خوش نمی‌آمد، همینطور می‌خواند. نمی‌دانست از کی؟! ولی سوسن، هر وقت به آن خواب‌خیس پرآشوب فکر می‌کرد، صدای بلند آواز خواندن مرد را هم می‌شنید که همه‌ی صداهای دیگر را زیر طنین خود می‌پوشاند: صدای زیر و رو شدن دریا، صدای لوله شدن باد، صدای درهم پیچ خوردن باران، صدای ترکیدن ناگهانی دل آسمان و صدای جرخوردن پرده‌ی شب ...

بیش از صد بار یک بیت شعر را خواند. آخرین قطره‌ی چلیک بزین اضافه را در باک لنج خالی کردند و او هنوز داشت می‌خواند. تا ساکت می‌شد، ناخدا لرزان از هیبت شب و توفان با تحکم فریاد می‌زد:

— بخوان!... بخوان!...

سوسن وقت مراوده با آن افراد نامریی، به این نتیجه رسید که اصرار به خواندن و گوش دادن به آن، در واقع چاره‌ی بی‌خاصیتی برای فرار از وحشت مرگ بود. درست فکر می‌کرد. برای همین بمحض آن که خوف دریا، قلب مرد را تا آخرین گوشه پرکرد، صدا در گلویش محو شد. موج‌های سر بفلک کشیده که جوش و خروششان هر دم بیشتر می‌شد، لنج را مثل پوست گردویی بالا و بالاتر می‌بردند و میان آسمان و آب رها شده، یکباره زیرش را خالی می‌کردند. قلب ساناز هم به همان ترتیب تا گلو بالا می‌آمد و ناگهان فرو می‌ریخت. باران دیوانه‌وار می‌بارید و دریای بی‌تاب را شلاق می‌زد. در ببحوحه‌ی آن شورش دریایی، در حالی که دست و پایش از سرما کرخت شده بود و وحشت مرگ دندان‌هایش را بهم می‌کوبید، ناگهان ساناز احساس کرد، خلیج واژگون می‌شود و تمام آب سنگینش را به روی او می‌ریزد. پشت پلک‌های خیس از اشک و موج‌اش، دست بی‌رحمی را دید که او را از آغوش پدرش کند و با فشار به عمق گردابی و تاریک آب فرو کرد. آنجا سوسن با بدبختی خود را به این سو و آن سو می‌کشید و دنبال پایش می‌گشت و یاشار سنگدل همینطور دم سگش را دور دست‌هایش می‌پیچید و می‌کشید. ساناز در آخرین تصویرش، در گوش سوسن فریاد کشید:

... ته دریا خیلی تاریک است!...

ته دریا پر از جیغ و دادهای توگلوپی و دعاهای بی سر و تهی بود که فراریان دیگر لنج از فرط وحشت دوره می کردند. سوسن، صورت هایشان را نمی دید. ولی خونی که از دست و سر و تن شقه شده شان فوران می زد، روی چهره اش احساس می کرد. خون در ستونی گرداب وار بالا می رفت و با آب مسی رنگ و کف امواج درم می شد. ساناز، هر طور بود، یکبار به سطح آب آمد و فریاد زد:

... بابا ... بابا ...

و کوشید دستش را به لبه ی لنج بگیرد. وقتی دوباره در انتهای آن چاه بی انتها فرو رفت، سگش را دید که جلوتر از او آب مسی رنگ را می شکافد و در عمق ظلمانی آن فرو می رود. با تمام قوا فریاد کشید:

... نه! ... نه! ... آنجا ... نه! ... روشنایی ته دریا اصلاً پیدا نیست ...  
روشنایی ته دریا اصلاً پیدا نیست!...

سوسن با آن فریاد، پا به جهان منگی گذاشت. یکباره از هر تصور و فکر و احساسی خالی شد. با نیشخندی تلخ و ثابت یکجا نشست و به رژه ی کابوس های کهنه و نویی که قلبش را گیج می کرد، نگریست. بنظرش می رسید، برای همیشه قابلیت فهمیدن را از دست داده است. برای همین، وقتی مرد چند روز بعد تلفن زد و داستان فرار پر خطرشان را تعریف کرد، نتوانست ساناز را، نشسته در لنجی که میان گرداب توفانی گرم و باران دار و آمیخته به بوی بنزین، روی امواج وحشی خلیج، چرخ چرخ می خورد، تصور کند. نتوانست او را در وحشت سیاهی خیزی که مثل آب تاریک و متلاطم اطرافش، کزک بالا می آمد و می خواست او را در خود فرو بکشد، ببیند. نتوانست چشمان ساناز را، کور شده از قیر شب در نظر آورد. نتوانست گوش هایش را، کر شده از همه ی خوف و یأس و زجر و تضرع، تصور کند. نتوانست ریه هایش را بجای هوا، پر شده از آب در خیال بنظر آورد. نتوانست دست هایش را وقت کشمکش با امواج بهم آمده و پر آشوب، در ذهن مجسم کند که انگشتان از هم گشوده اش به نشانه ی کمک خواستن، در انتهای تلاشی نومیدانه، از سر تسلیم آرام جمع شدند و مثل حلزونی در خود کیز کردند... نتوانست ... نتوانست...

با این حال مرد با کمال صداقت سعی می کرد او را از راه دور و با تلفن و نامه



به جریان واقعیات بکشاند. صداقتش بنظر سوسن نوعی بدجنسی موزیانه آمد که از خبیث طینتش سرچشمه می گرفت. نمی دانست پشت آن پافشاری آزار دهنده که می خواست همه ی حقایق را وارونه جلوه دهد، چه نیت سویی نهفته بود. نمی فهمید مرد با تکرار و باز هم تکرار آن دروغ های عذاب آور، چه هدفی را دنبال می کند. نمی دانست از دیوانه کردن او با آن تصاویر غیرممکن و ساختگی چه سودی عایدش می شود. گم شده در دنیای ناآگاهی ها و کنجکاوی هایش، آشفته از خشمی فرو خورده، در حالی که به علف های هرز، قارچ ها و کپک هایی که از شکاف آجرهای کف بالکن سر برون آورده بودند، نگاه می کرد، کوشید به نیت سنگدلانه ی مرد پی ببرد. ماه ها بعد، وقتی داشت از پنجره به راین و به عبور درهم برهم تکه هایی از زندگی که به رهبری صبورانه ی مرد از تاریکی گذشته بیرون می آمدند و در تاریکی آینده فرو می رفتند، می نگریست، بی اختیار به یاد آن خاطرات افتاد. بدون آن که بکوشد مغز بی حس شده اش را بیدار کند، برای اولین بار، به روشنی متوجه حقیقتی شد که زیر لای و لجن گرفتاری ها و بدبختی های زندگی پنهان مانده بود. آن وقت به منظور نهانی مرد، از این که با اصرار او را مجبور کرده بود، فیلم کهنه ی زندگی را دوباره ببیند، پی برد. با همان قصد نشان داده بود که از ماجرای سنجاق قفلی با خبر است! به همان خاطر کوشیده بود با سرهم کردن تصاویر غیرواقعی و تکان دهنده از شب و توفان و خون او را به دیوانگی بکشاند! با همان منظور... در حالی که بی اختیار اسم ساناز را بزبان می آورد، با فکر این که در این ساعت، سگش حتماً زیر سایه ی درخت آن کوچه ی بن بست لمیده، مات یک اقیانوس آب لجام گسیخته و بنفش رنگ که در گودی ذهنش لب پَر می زد، با صدای بلند به خود گفت:

– ... پس بگو!... معنی تمام این کارها اینست که مرا مقصر جلوه بدهد... می خواهد گناه همه ی بدبختی ها و مصیبت ها را به پای من گره بزند... مرا دچار عذاب وجدان کند... و خودش... و خودش؟! سهم تقصیرهای او، در این میان کجا نوشته می شود؟!

\* \* \*

وقتی بچه بودم، خیلی دوست داشتم پرواز کنم و میان ابرها غلت بزنم. برای همین پدرم نباید ما را می گذاشت و می رفت. و مادرم نباید اصلاً ما را به دنیا می آورد. ولی حالا دلم از هر چه آسمان و ابر و باد است بهم می خورد. وقتی به یاد آب چرک و پر لك و پیس آن خلیج می افتم، سراپا می لرزم. با این حال اگر یک بار دیگر یاشار به من بگویند که ترسو هستم، حسابش را می رسم! خودش از من هزاربار ترسو تر و بدبخت تر است. وگرنه سگ بیچاره‌ی مرا به آن روز نمی انداخت. از همه بدتر اینست که نه می توانم به دنیای خواب مادرم پا بگذارم، نه او به خوابم می آید. از تمام مرده‌هایی که تازه به قسمت ما می آیند، سراغش را می گیرم. ولی نه کسی او را دیده، نه خبری از او شنیده. نمی دانم کجاست و چه می کند. زنی اینجاست که تا مرا می بیند، چشمانش از اشک پر می شود و آه می کشد. اسمش فرشته است. می گویند تمام عمر آرزو داشته، دختری مثل من داشته باشد. ولی من نمی توانم او را بجای مادرم دوست داشته باشم. نه بخاطر این که قلب آدم، اینجا از فرط بی‌حسی و کسالت می پوسد. بلکه بیشتر به این دلیل که فکر می کنم اگر بخوام او را مثل مادرم دوست بدارم، باید دوتا روح داشته باشم. برای همین خیلی دلم برای سگم می سوزد. با این حال چیزی به فرشته نگفتم. چون نمی خواستم قلبش را بشکنم. ولی اگر پدرم دست از سرم بردارد و مرتب حرصم بدهد، حساب او را هم خواهم رسید. هنوز که هنوز است، مثل بچه‌ها با من رفتار می کند. نمی تواند بفهمد که آدم در دنیای مردگان هم بزرگ می شود. مادرم اصلاً نباید با او ازدواج می کرد. این بود که به او گفتم، باشد. اگر می خواهد به من مثل دخترش نگاه کند، حرفی ندارم. گذشته از آن چشم‌های فرشته عسلی است. در حالی که چشم‌های مادر من سبز رنگ است. خیلی‌ها می گویند، پیدا کردن او امری محال است و من آنقدر بزرگ شده‌ام که بتوانم این واقعیت را قبول کنم. هر بار که می خواهم برای دیدن مرده‌ی تازه از راه رسیده‌ای، به جای دیگر بروم، فرشته جلوم را می گیرد و با دلسوزی نصیحتم می کند که بیهوده خودم را دایم از این گوشه به آن گوشه‌ی آسمان نکشم. چون با نشانه‌های ناقصی که من از مادرم بیاد دارم، تقریباً غیرممکنست او را پیدا کنم. بعد من سرش داد کشیدم و پرسیدم: چرا

اصلاً با مادر من ازدواج کرده؟ وقتی می دانسته که می خواهد کار سیاسی بکند، چرا اصلاً خانواده تشکیل داده؟ نمی دانسته کار سیاسی کردن یعنی زندان، شکنجه، مرگ، تبعید، اعدام، فرار، آوارگی...؟ چرا او یک نفر بجای همه ی ما تصمیم گرفته؟ چرا با یکدندگیش همه ی ما را به خاک سیاه نشانده؟ این بود که اصلاً به فرشته نگاه نکردم. می دانستم بیشتر به خودش فکر می کند تا من!؛ از این می ترسید که من واقعاً مادرم را پیدا کنم و دیگر به او اهمیتی ندهم. من نباید اصلاً پیش پدرم می رفتم. درست است. حق با یاشار بود. سگ مال من نبود. ولی مال او هم نبود. مال هیچ کس نبود. و این به آن معنا نیست که پس به همه تعلق داشت. ولی من از چشم های غمگین و براقش احساس می کردم که دوست دارد، سگ من باشد. بهر حال مطمئنم که هیچ وقت دلش نمی خواست به یاشار تعلق داشته باشد. مامان، بابا کجا رفته؟! پیش از آن که پدرم خانه را ترک کند، دست روی شانه ی یاشار گذاشت و گفت: « خُب، پسر! تو حالا برای خودت مردی شده ای... و من با خیال راحت می توانم به تو اعتماد کنم!... از امروز مسئولیت این خانه با توست. چون من باید بروم... زیاد طول نمی کشد... مواظب مادر و خواهرهایت باش... امیدوارم وقتی برمی گردم، همه چیز مثل حالا مرتب و روبراه باشد.» و یاشار آنقدر احمق و بی عرضه بود که اصلاً نپرسید او به کجا می رود؟ به فرشته گفتم که دست از سرم بردارد. به او مربوط نیست که کجا می روم. معلوم بود که کجا می رفتم. می رفتم از مرده ی جدیدی که شنیده بودم پشت ابرهای گوشه ی جنوبی جایی پیدا کرده، سراغ مادرم را بگیرم. خودش خوب می دانست. منظورش این نبود که بفهمد من به کجا می روم. بلکه می خواست با آن سؤال به من بگوید: زوا!

خدایا، پس بابا کی برمی گردد؟ این بود که یاشار بجای هرکاری، شروع به اذیت کردن سگ کرد. چنان با غیظ و نفرت دمش را می گرفت و می کشید، انگار شیطان در جلدش فرو رفته. صورتش مثل لبو سرخ می شد و رگ های گردنش چنان باد می کرد که هر آن ممکن بود بترکد. بین! آنخه این سگ بیچاره چه گناهی کرده؟ فرشته با وجود چشم های عسلی اش خیلی شبیه مادرم بود. درست یادم نیست، ولی فکر می کنم اولین دستی که بطرفم دراز شد، دست های او بود. بالم را گرفت و کک کرد روی ابرشان سوار بشوم. اگر دوباره پرت می شدم، نمی دادم چه

سرنوشتی در انتظارم بود. خیلی سخت است که آدم را از همه جا برانند، که در این دنیای بزرگ راه به جایی نداشته باشد: نه در روی زمین، نه روی آب، و نه در آسمان. نگاه کن، فرشته! اگر حتی چشم‌های مادرم سبز هم نبوده باشد، باید بروم. پدر سگ، زن! چرا فقط زورت به این سگ بیچاره رسیده... مگر چه کارت کرده؟ ول کن زبان بسته‌ی بی‌گناه را... زن... زن... بیرحم!... این که آدم احساس کند، یک دریا آب تاریک و وحشی دور و برش تکان تکان می‌خورد و دل و روده‌اش را به آشوب می‌کشد، خیلی وحشتناک است! من اصلاً نباید با پدرم می‌رفتم. گفت: بخاطر مادرت است. او نمی‌تواند از پس سه‌تا بچه بربیاید. دیوارها و سقف اتاقی که در آن جزیره کرایه کرده بودیم، پر از لك و پیس بود. بیش از هفت هزار و ششصد و پنجاه و نه تا لك و خراش و سوراخ و برآمدگی و فرورفتگی داشت. حالا چندتایی کمتر یا بیشتر، ولی حدوداً همین اندازه بود. وقتی بعدها برای یاشار تعریف کردم حرفم را باور نکرد. با این که همدیگر را بیش از یک ماه بود، ندیده بودیم، هنوز همانطور سخت و بی‌عاطفه بود. من از شادی دیدنش داشتم به آسمان پرواز می‌کردم! برایم خیلی غیرمنتظره بود. دستم را دور گردنش حلقه کردم و می‌خواستم ببوسمش. ولی او خود را کنار کشید. مامان، ببین! این یاشار، سگ بیچاره را کشت. دایم عذابش می‌دهد. «تو یک مردی!» رفته بودیم با پدرم توی جزیره قدم بزنیم. او برای هزارمین بار کوچه‌های باریک و خشک، خانه‌های گلی توسری خورده، جوهای پر لجن و گنداب را نشام می‌داد و می‌گفت: «اینجا را ببین، چقدر قشنگ است: آنجا را ببین چقدر قشنگ است!» من هم برای آن که دلش را خوش کنم، می‌گفتم: «آره... به به! خیلی قشنگ است!» خاک برسرت! تو هم مثل همه‌ی دخترها، زر زرویی! اشگت در مشگت است. حالا که چیزی نشده... سگت مثل همیشه سر و مَر گنده، دارد پشت خانه، برای خودش می‌گردد. بعد پشت شهر، مزارع بی‌در و پیکر گسترده بود. ولی پدرم جرأت نمی‌کرد پا به آنجا بگذارد. نمی‌دانم چرا. بس که آن کوچه‌های دالان مانند‌ی خاکی را بالا و پایین رفته بودیم، خسته شده بودیم. وقتی برگشتیم، مامان و یاشار و سولماز آنجا بودند. خدایا! چه خوشبختی‌ای!... من مطمئن خودم بیش از هزار نمی‌توانست بشمارد. برای همین باور نمی‌کرد که من بیش از هفت هزار و ششصد و پنجاه و نه تا لك و پیس و سوراخ روی دیوار اتاقان شمرده باشم. این بود که به فرشته گفتم اگر از سر راهم کنار زود، می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم. همینطور باران

می بارید. من دیگر نمی توانستم تشخیص بدهم که شب است یا روز. ولی می دیدم که چهره‌ی فرشته از درد بهم آمده و با درماندگی سعی می کند جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد. یاشار نباید آنطور وحشیانه گوش‌های سگ بیچاره را می گرفت و می کشید. هنوز صدای زوزه‌اش در گوش‌هایم می پیچید. اگر مادرم یکبار، فقط یکبار به خوابم می آمد، می توانستم نشانه‌های دقیق‌تری از او بدهم. و من مجبور شدم همراه پدرم بروم. مادرم بغلم کرد و گفت:

– شجاع باش! ما روزهای سختی را پشت سر گذاشته‌ایم... ولی با این حال نباید ناامید باشیم... بالاخره ما هم برای خودمان خدایی داریم و او یک روز صدای ما را می شنود؛ صدای دعاها و التماس‌های ما را می شنود.

اصلاً برایم مهم نیست که فرشته باور نکند که چشم‌های مادرم سبز بود و اسمش سوسن بود و من عاشقش بودم. نباید او را ترک می کردم. این بود که به فرشته گفتم، درست است! تو واقعاً در حقم مادری کردی. درست مواقعی که از فرط یأس نزدیک بود دیوانه شوم، تو بودی که کمک کردی. ولی اگر خود خدا هم منکر حرف من بشود، باز هم می گویم روی آن دیوار هفت هزار و ششصد و پنجاه و نه لك و سوراخ بود. و چرا این روزهای کسالت‌آور دوری پایانی ندارد؟ این بود که با عصبانیت سر فرشته داد زدم:

خواهش می کنم برو کنار... برو کنار!... نگاه کن، مامان! چرا میان آن سه تا بچه فقط من زیادی بودم؟... چرا من باید همراه بابا می رفتم؟! چرا من؟! بکش... گوش‌هایش را بکش... لگد به پهلویش بزن! با مشت توی سرش بکوب... گازش بگیر... اگر راحت می شوی اصلاً بکشش! آنقدر عذابش بده که بمیرد... دیگر داشت سپیده می زد و من باید عجله می کردم. ستون دوده‌های مسمومی که از زمین بلند می شد، آرام بالا می آمد، کش و قوسی می خورد و در دل ابرهای رنگ پریده فرو می رفت. هوا کمی سرد بود و فرشته داشت از ترس و غصه می لرزید، ولی مژه برهم نمی زد. اصلاً از هر چه ابر و آسمان و دریاست، عقم می گیرد. دلم می خواهد دنیا صحرایی سوخته و رهوت باشد. راستی راستی دیگر فرشته دارد کفرم را در می آورد. ای وای... ترا خدا، یکی پیدا شود، این سگ بیچاره را از دست این یاشار وحشی نجات بدهد. او خودش آنقدر بزدل بود که جرأت نکرد به آن طرف میله‌های زندان

برود و پدر را بغل کند. می ترسید او را هم همان پشت نگه دارند! همانطور ایستاده بود، با نگاهی پر کینه به آن دالان‌های بی انتها چشم دوخته بود و دامن مانتوی مادرم را رها نمی کرد. نمی دانم چرا پدر را توی یک زنبه برای ملاقات آورده بودند. سراسر لباسش پر از لکه‌های خشکیده‌ی خون بود و پاهایش که مثل دوتا متکا از زنبه آویزان بود، در هوا تکان تکان می خورد. سگم خیلی سنگین شده بود. فکر می کنم کوفتگی و درد، وزنش را حسابی بالا برده بود. هر چه کردم بغلش کنم و بزیر طاقی ببرم، نشد. مجبورم نکن که خشونت به خرج بدهم، فرشته! بهم چنگ زن! بازویم را ول کن... اگر آن زنبه‌ی زهوار در رفته آنجا نبود، نمی دانستم با آن لاشه‌ی سنگین چه باید بکنم. تمام موهایش با خار و خاشاک و خونِ دله بسته بهم چسبیده بود. بیچاره، نای نفس کشیدن هم برایش باقی نمانده بود. بابا! بیا برگردیم پیش مامان و یاشار... من می ترسم... می ترسم. این بیابان خیلی تاریک است. چرا جز ما کسی اینجا نیست؟ پس ما کی می رسیم؟ دارم از خستگی می میرم. ببین! دیگر داری کفرم را در می آوری، فرشته! من می خواهم بروم و می روم. از سر راهم برو کنار، مامان! کشت. آخر این سگ بیچاره را کشت. اگر دست از سرش برنداری، به همه می گویم که تو پول‌ها را دزدیده‌ای. قلکت را شکستی و همه‌ی پول‌ها را دزدیدی! اگر از سر راهم کنار زوی فرشته، می روم و دیگر بر نمی گردم. می خواهی نشان بدهی که تو هم مثل مرده‌های دیگر بی رحم و کینه‌توزی؟ مامان، ببین، چقدر عذابم می دهد! بهش بگو که مرا حتی از همه‌ی بچه‌هایت بیشتر دوست داشتی. جرأت داری یک بار دیگر این حرف را تکرار کنی فرشته؟ جرأتش را داری؟ همه‌ی دنیا را آب گرفته، دارم خفه می شوم! دیگر نمی توانم نفس بکشم. یک قطره هوا، یک قطره هوا. مامان، کمک کن. حرفت را پس بگیر فرشته، حرفت را پس بگیر. دیگر نفسم بالا نمی آید. پاهایم کو؟ پاهایم؟ آخ. برای چه دروغ بگویم؟ معلوم است. من هم مثل همه‌ی بچه‌های دیگر مادری داشتم که خیلی دوستم داشت. اینقدر تکرار نکن که من هیچ وقت مادری نداشتم.

... نمی خواهم دیگر کسی را ببینم. یاشار واقعاً یک بزدل به تمام معنی است. حالم

از همه شان بهم می خورد. بنابراین خوب است، همه قبول کنند که من مرده ام. ولی کاش سگم اینجا بود. بنابراین یاشار حق داشت. مطمئنم اگر مادرم می توانست دوباره گذشته اش را ببیند، حتماً بیاد می آورد که دختری داشته که حالا در آسمان هاست! این بود که فهمیدم همه دروغ می گویند. اما یاشار خیلی بی شعور و بدجنس و ترسو بود. خاک بر سر هر چه سگ و سوراخ است. خاک بر سر هر چه آب و خون و باباست. خاک بر سر هر چه مرده است. مادرم گفت، همدیگر را حتماً یکجایی می بینیم، حتماً. من مطمئنم خورشید دایم جا عوض می کند. ولی من به کسی حرفی نخواهم زد. برای هیچ کس تعریف نخواهم کرد چه بلایی به سرم آمده است. فقط اگر بابا نداشتم بهتر بود. حالا می توانستم پهلوی مادرم باشم. یا خودم مادر شده باشم. این بود که با وجود آن که مرده بودم، تصمیم گرفتم رشد کنم و بزرگ شوم. پدر سگ، زن! چرا هنوز دست از سر این سگ بیچاره بر نمی داری؟! اگر دستم بهت برسد، همان بلایی را به سرت می آورم که تو سر این حیوان زبان بسته آورده ای... این بود که مادرم هم دروغ گفت. برای این که مادر یاشار بود. از فرشته هم متنفرم که تو چشم هایم نگاه کرد و گفت: «تو اصلاً مادر نداری... تو اصلاً مادر نداشتی!» وقتی کسی حرفم را نمی فهمد، چه توضیحی دارم که بدهم. خاک بر سر هر چه فرشته است. از مادرم پرسیدم، واقعاً آنجا آدم هایی پیدا می شوند که از دهانشان آتش می بارد؟! آب های وحشی و سنگین دریا زیر تنم، دور و برم، همینطور در هم می پیچیدند و تکان تکان می خوردند. بابا بس کن... اینقدر این آواز مسخره را نخوان! منگ شدم. این بود که دیدم با هیچ یک از آن مرده های فسیل شده نمی توانم رابطه ای برقرار کنم. همه می خواستند به حالم دل بسوزانند و حرف هایم را طوری واژگون بازگو می کردند که خودم هم تعجب می کردم. خدایا! یاشار!... بدبختم کردی... دست از سر این سگ بی صاحب بردار!... مردگی، مثل زندگی، پر از سوء تفاهم است. ای بابا... چه سیرکی؟! کدام سیرک؟! به همین خاطر گفتم نه، فرشته!... نمی توانم... اگر این مسافرت های هر از گاهی را هم نکنم، اینجا در این فضای پر از بخل و بغض و کسالت می پوسم و نابود می شوم... خودش خوب می دانست دارد دروغ می گوید! فقط می خواست مرا گول بزند. مادرم خوب می دانست که دیگر مرا نمی بیند! بهمین خاطر پدرم اصلاً نباید سیاسی می شد. مادرم اصلاً نباید یاشار را بدنیا می آورد. فرشته اصلاً نباید سعی می کرد جلوی مرا بگیرد. من اصلاً نباید فرار

می کردم. شیادی، صفتی است که بلافاصله در تمام بزرگترها بروزمی کند، وقتی با بچه‌ها طرف می‌شوند. به همین دلیل پدرم اول گفت که با کشتی می‌رویم. ولی بعد، موقع فرار، سوار یک لنج شدیم. و من گفتم، برایم اصلاً مهم نیست که این مرده‌های بدذات چه فکریایی در باره‌ام می‌کنند. برای هیچ کدامشان تعریف نخواهم کرد که دیوارهای گاه گلی کوچه‌های تنگ آن جزیره‌ی زمینی چنان بر قلم فشار می‌آوردند، انگار سنگ لحد روی سینه‌ام گذاشته بودند. این بود که تصمیم گرفتم خودم را گم و گور کنم. حالا هم باید خودم را جایی پنهان کنم. در آن جزیره‌ی زمینی هم باید خودم را از چشم مردم و پاسداران دور نگه می‌داشتم. پس فرشته همینطور غصه می‌خورد. و بعد معلوم شد که همه دروغ می‌گویند. آدم اصلاً برای این بوجود آمده که دایم خود را در مرگ و زندگی گم و گور کند! خاک بر سرت یاشار! فقط می‌توانستی زورت را به آن سگ مادر مرده نشان بدهی و بس؟ باید بخاطر این قهرمانی بهت مدال داد! لابد حالا اگر پدرم در آن فرار می‌مرد، او هم یک «قهرمان» می‌شد که همه با تُچ تُچ کردن و سر تکان دادن از او حرف می‌زدند و می‌گفتند: «تُچ تُچ تُچ... عجب قهرمانی بود!» حالا بجای او من مرده‌ام! و کسی حتی نمی‌داند که چطور؟ حتی مادرم هم دیگر فراموشم کرده. دست از سرم بردار، ای زنکه‌ی دغل! از جانم چه می‌خواهی؟ می‌خواهم اصلاً بروم و دیگر هم بر نگردم. ناگهان آن افغانی‌ای که دایم در لنج دعا می‌خواند، روی آب آمد و فریاد کشید: «آخ... سوختم. مادر!...» و مردمک‌هایش مثل منجوق برق زد. یکباره آب وحشی مثل ستون خود را بالا کشید، تاب خورد و چرخ زد و در یک آن او را بلعید. بالاخره حسابت را خواهم رسید، یاشار! تو آنقدر احمق که هنوز بلد نیستی تا ده بشماری... حالا از کجا می‌توانی بفهمی آن اتاق پُر لک و پيس هفت هزار و ششصد و پنجاه و نه سوراخ و خراش و فرورفتگی و بالا آمدگی داشته یا نداشته؟! و این بود که به فرشته گفتم، اینقدر آواز بخوان! چون قبلاً نتوانسته بودم به پدرم بگویم، آنقدر آواز بخواند. بهمین دلیل ناخدا دایم سرش داد می‌زد و امر می‌کرد: «بخوان... بخوان... آواز بخوان!» بعد ما همه از وحشت مثل بید بخود می‌لرزیدیم. من حتی به آن مرده‌های نکبتی گفتم، ببینید، این که من با وجود آن که سعی کردم رشد کنم و بزرگ شوم، هنوز با دنیای شما بیگانه‌ام، دلیل نمی‌شود که اینقدر ناعادلانه و غیر منصفانه با من رفتار کنید. بعد همه خندیدند. زن «بانی نظم» هم خندید. مرده‌ی



«مأمور کنترل رفت و آمد» هم خندیدید. آن دو زن خرافاتی که در همه‌ی حوادث و ماجراها شاهد همدیگر بودند هم خندیدند. همه قاه قاه یا ریز ریز می‌خندیدند و برای این که از فرط ریه رفتن، بی‌حال نشوند و زمین نیفتند، بهمدیگر چنگ می‌زدند و آویزان هم می‌شدند. خاک بر سرت، ساناز، که اینقدر پستی! خاک بر سرت که همه دستت می‌اندازند. خاک بر سرت که حتی قادر نیستی فراموش کنی. دنیا پر از مرده‌ها و زنده‌هائیست که از سر وحشت یا در حال خندیدن‌اند یا در حال لرزیدن! ولی چه سیرکی؟! کدام سیرک؟! در راه فرار اصلاً سیرکی وجود نداشت! و پدرم ما را گذاشت و رفت. و من بعد از آن که یک روز و یک شب هر چه کردم گریه‌ام بند نیامد، حاضر شد دوباره، مرا به تهران بفرستد. این بود که از آن اتاق لحّت و تاریک که هفت هزار و ششصد و پنجاه و نه تَرَک و درز و سوراخ و خراش داشت، به آغوش مادرم بازگشتم. و بهمین خاطر عکس سگم هم که در جیم بود، ته دریا گم شد. اگر پدرم دوباره تلفن نمی‌زد و به مادرم اصرار نمی‌کرد که مرا دوباره به آن جزیره‌ی خشک و برهوت بفرستد، حالا من زنده بودم. اگر یاشار اینقدر خمر نبود، من حالا یک برادر داشتم. و تازه، فرشته از همان اول با من سر ناسازگاری داشت! بهمین خاطر دایم آواز می‌خواند و می‌گفت رنگ آب آن خلیج چرک و پر لک و پیس و دل بهم‌زن، سبز فولادی است. و این بود که اگر من یک مادر واقعی داشتم، خیلی خوب بود. و بهمین جهت به هیچ کس مربوط نیست، من کجا می‌روم و کجا می‌آیم! به هیچ کس مربوط نیست، چرا نمی‌خواهم با مرده‌های دیگر حرف بزنم. این بود که با هیچ کدامشان حرف نزدم. برای هیچ کدامشان تعریف نکردم که آن افغانی بیچاره، از هول جانش پای مرا چسبید و نگذاشت بالا بیایم. بهمین دلیل، کرخت و بی‌حس از سرما و وحشت، بیشتر و بیشتر در آب‌های کیبود و قبری رنگ فرو رفتم. این بود که احساس کردم دل و روده‌ام تکه تکه می‌شود و رگ‌های قلم کش می‌آیند و مثل طنابی پوسیده از هم می‌گسلند و پوست سرم شکاف برمی‌دارد و در مغزم همه‌چیز پاره پاره و در برهم و تکه تکه می‌شود. هیچ نوری در آن ظلمت پر آشوب نفوذ نمی‌کرد. و خرچنگی خیس گلویم را به چنگ گرفته بود و ول کن نبود. می‌خواستم نفس بکشم، ولی فشار چنگال‌های زر و خیس و تیزش نمی‌گذاشت. ای خاک بر سر هرچه خرچنگ است. خاک بر سر هرچه افغانی است. خاک بر سر هرچه دریاست. ای یاشار پست فطرت، اگر دست از

سر این حیوان مظلوم برنداری، خودم می کشتم! اگر بجای لنج با کشتی می رفتیم،  
 الآن همگی سالم بودیم. این بود که افغانی بیچاره، جلو روی من، زیر خروارها آب  
 پرآشوب کبود، تپید و جنیید و لرزید و تمام کرد. حالا باید هم بدنبال مادرم و هم  
 بدنبال فرشته بگردم. یکبار هم من خودم را، هرطور بود به سطح آب که حالا دیگر  
 نه کبود و نه سیاه، بلکه سرخ ارغوانی بود، رساندم. باران شلاق کش بر روی دریا  
 می زد و موج های گردان و پیچان را از هم می شکافت. من فریاد کشیدم: «بابا...  
 بابا...» و خواستم دستم را به لبه ی لنج بگیرم، ولی باید از این مرده های نحس  
 کینه جو، دوری می کردم. زندگی، جستجویی بی پایان در پی گم شده هاست. مُردگی  
 هم! باد، کلاف های باران را همینطور به سر و رویان می کوبید، «بابا... بابا... دستم  
 را بگیر!» آه، دنیا، دنیای بی عاطفگی است. واقعاً چشم های مادرم سبز بود؟ از آن  
 گذشته هوا، چرب و خیس و غلیظ بود و با تپشی پرالتهاب و تهدید کننده بالای سرم  
 می چرخید. نفس داشت در روحم می ماسید. وحشت و اضطراب مثل جوشش آب،  
 درونم را می سوزاند. منگ و کر از هیاهوی سرسام آور آن توده ی مهاجم، فریاد  
 کشیدم: «مادر... مادر...» و برای بلعیدن یک قطره هوا، دهان باز کردم. بهمین  
 جهت، حالا دیگر زیاد هم مطمئن نیستم که اصلاً مادری داشته ام. و صدای زوزه تمام  
 نشدنی این سگ کثافت هم مغزم را خورد. و بهمین خاطر یاشار اینقدر سنگدل بود  
 که اگر از مادرش نمی ترسید، خرخره ی آن سگ مظلوم را با دندان می جوید. چرا  
 سر راهمان به هیچ سیرکی برنخوردیم، چرا؟ چرا بابا دستم را که بسوی لنج دراز  
 کرده بودم، نگرفت، چرا؟ چرا حتی یکبار هم بخوابم نمی آیی که حالم را بررسی،  
 مادر؟! چرا لنج، ناامن تر از کشتی است؟ چرا ته دریا آنقدر تاریک بود؟! ای خاک  
 برسر هرچه سگ است! خاک بر سر هرچه فرشته است. خاک برسر هرچه مادر بی  
 عاطفه است. تازه من به هیچ کس نخواهم گفت که چطور از فرط وحشت و خوف  
 نزدیک بود دوباره بمیرم. تا چشم باز می کردم، یک دنیا موج وحشی را می دیدم که  
 دیوانه و پریشان، با سرعتی سرگیجه آور درهم می شدند و از هم فاصله می گرفتند، بال بر  
 بال هم می ساییدند و دایم از درون همدیگر می جوشیدند، ودایم از درون یکدیگر فوران  
 می زدند. یک آن فکر کردم، کارم تمام است و از فرط هول و درد و خوف چنان به  
 لرزش افتادم که احساس کردم از درون دارم یخ می ززم... وای!... دست از سرم  
 بردار، بابا! اینقدر این آهنگ آشغال را نخوان! و با وجود این یاشار گوش های آن

سگ بی کس را آنقدر گرفت و کشید و پیچید و آب جوش رویشان ریخت که غضروف گوش هایش حل شد! بهمین خاطر همه دروغ گفتند. ببین، مامان! فقط به من بگو، چرا تمام مدت اینطور وانمود می کردی که داری مرا روانه ی بهشت می کنی؟! «زندگی در هستی، مثل گردش خون، بنوعی نظم، بیک جاری شدن منظم از نقطه ای به نقطه ی دیگر نیاز دارد.» این را فرشته می گفت. بالاخره نباید من بفهمم چرا آن سگ بیچاره مرد؟ چرا آن افغانی بخت برگشته شنا بلد نبود؟ چرا اینجا، اینقدر سرد است؟ چرا زندگی به نور احتیاج دارد؟ چرا همه فقط یاشار را دوست داشتند؟ چرا دنیا اینقدر فاسد است؟ چرا من هیچ وقت مادری دلسوز نداشتم؟ چرا هیچ کس نیست که به من جواب بگوید؟ چرا کسی به من جواب نمی دهد؟

... بعد ناگهان بنظرم رسید که پاهایم را دیگر احساس نمی کنم. یاشار، بس کن! آن شمشیر تیز یکباره ته دریا از کجا پیدایش شد؟ سگم داشت همینطور در قعر تاریکی شنا می کرد و پاهای مرا با خود می برد... نه!... نه!... آنجا نه!... بعد من گیج و گنگ و در حال خفگی، سعی کردم خودم را بالا بکشم. پاهای مادرم هم، همینطور کج و کوله، گوشه ی دریا افتاده بود. هوا... هوا... یک کز هوا... بعد من یکباره سبک شدم و دیدم ریه هایم پر از آب شد. ای افغانی خاک بر سر، ولم کن... پاهایم را ول کن! از بی هوایی داشتم هلاک می شدم. گرم با شمشیر، دوشقه شد. داغی و سوزشی تحریک کننده، یکباره انتهای ستون فقراتم را به آتش کشید. خون، کورم کرد. مغزم از درد، شکاف برداشت. دل و روده هایم از فشار دوار برانگیز موج های در تلاطم، تکه تکه ترکیدند. ای سگ بدبخت!... پاهایم را کجا می بری؟! موج های کینه جو، تپان و پیچان و جنبان، تن بی پایم را این طرف و آن طرف پرتاب می کردند، میان دو لایه آب پر زور بهم می ساییدند و استخوان هایم را خرد می کردند. مامان!... مامان!... پاهایت آنجا افتاده... ته دریا!... دستم را با آخرین قوا دراز کردم و خفه در قلم داد زدم: «بابا... بابا...» بعد یکباره یکی چنگ به موهایم انداخت و بالایم کشید. از تکان های وحشی آب، هر دو با هم زیر و رو می شدیم. خلیج از درد شلاق های خیس باران، به نفس نفس افتاده بود. قایق مثل فرفره دور خود و موج های پر آشوب می چرخید. همه چیز در آن توفان ظلمانی و در درونم، تکه تکه و

پاره پاره و درهم و برهم می شد. ناگهان ناخدا فریاد کشید:  
– ... بندازش به دریا... نمی توانی کاری برایش بکنی... ما را هم به کشتن  
می دهی... کوسه ها، دنبال خون می آیند...  
بعد پدرم چشم هایش را بست. و تن نصف شده مرا، به دریا، به میان کوسه ها  
انداخت.

بیست و هفت دسامبر ۹۲

- 
- ۱- نخودچی کوبیده با شکر. نام خاصی برای فاقوت
  - ۲- در هر کدام از بسته های «فوتینا» کاغذی می گذاشتند که روی آن «پوچ» یا «برنده» نوشته بود. اگر کسی می برد می توانست یک بسته ی دیگر «فوتینا»ی مجانی بگیرد.

## بدون شرح

همه معتقد بودند که دیگر واقعاً باید کار کرد، علیه این وضعیت وحشتناک شرم آور دیگر نباید همینطور ساکت نشست و هیچ نگفت، روبرگرداند. این بیچاره‌های بدبخت بی دفاع را باید دیگر حالا حمایت کرد، باید نشان داد که بالأخره، بله، کسانی هم وجود دارند که جرأت «نه» گفتن دارند و می‌گویند: «نه» و این را نه در حرف، بلکه در عمل به منصفه ظهور می‌رسانند، مهم نیست که چگونه و چطور، حتی اگر شده در خیابان هم با آن‌ها دست به یقه شد، باید کاری کرد. وگرنه...

چون همه ما جداً معتقد بودیم که دیگر حالا وقتش است که واقعاً باید کاری بکنیم، کسی به خودش زحمت نداد، عواقب شوم دست روی دست گذاشتن و علیه آن وضعیت هولناک کاری نکردن را پیش‌بینی کند. چون بهر حال و بهر صورت واضح و روشن بود که شرایط سخت و پیچیده و دردناک است، و همانطور که این‌گريد می‌گفت، این شرایط قبلاً هم یک بار در آلمان وجود داشته است؛ در سال‌های قبل از جنگ جهانی یا در طول آن یا در حدود همین سال‌های قبل از جنگ و درست، همینطور در طول سال‌های جنگ، اما بهر حال بعد از جنگ، نه... و اینجا بود که مارتا ناگهان گفت: «نه»! و با این که همه ما یک صدا معتقد بودیم باید «نه» گفت و در عمل هم باید «نه» گفت، هیچ کس با «نه» او موافقت نکرد. و از آنجایی که همه می‌دانند برای دست زدن به اقدامی مشترک، توافق همگانی لازم است، تصمیم گرفتیم، قبل از انجام هر کاری، اول در بحث، همانطور که تربیت و آموزش دموکراتیک ایجاب می‌کند، به یک نتیجه عمومی و منطقی برسیم و بعد دست به عمل بزنیم. معلوم است که همه ما از یک آگاهی و شعور اجتماعی سطح بالا برخوردار بودیم و بهیچ وجه حاضر نبودیم کورکورانه دست به کاری بزنیم که با جزئیات تئوریک آن منطقی و عموماً، نه این که نمی‌خواستیم، بلکه نمی‌توانستیم

موافق باشیم. این بود که همگی با تکان دادن های مکرر سر، موافقت کردیم چند شب متوالی در یک کنایه (۱) آلترناتیو جمع شویم و مسئله را از نظر تاریخی، سیاسی، فرهنگی، اساساً و بطور ریشه‌ای مورد بحث و تبادل نظر قرار بدهیم تا بعداً دچار کج‌روی‌ها و تندروی‌ها و راست‌روی‌ها و چپ‌روی‌ها و عقب‌روی‌هایی که در حال حاضر همه! گروه‌های چپ تمام کشورها با آن‌ها دست به گریبان‌اند، نشویم. مشکل اصلی و ظاهراً غیرقابل حل، قبل از پیدا کردن یک زمینه مشترک و زبان مشترک و دست‌یافتن به یک راه حل مشترک انقلابی، زمانی رخ کرد که همه ما تقویم‌هایمان را از کیف بیرون کشیدیم و در کمال تعجب مشترکاً به این نتیجه رسیدیم که تا دو ماه آینده، در تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز، هیچ کدامان، حتی یکساعت هم وقت آزادی که با وقت اضافی دیگری مطابقت کند، نداریم. چون همه ما آنقدر متعهد و «سیاسی» و انقلابی هستیم که در آن واحد عضو فعال و جانشین ناپذیر چندین گروه زنانه و مردانه و گروه‌های مخلوط ملی و بین‌المللی ضد جنگ و ضد نظامی‌گری و ضد تجاوز و زور و ضد بازار مشترک و ضد تکنیک ژن و ضد «قانون جدید خارجی‌ها» و ضد ضد خارجی‌ها و... هستیم و با این که دائم و با کمک روانپزشک‌ها و روان‌شناس‌هایمان سعی می‌کنیم، مرزی بین زندگی شخصی و زندگی اجتماعی و محدوده شخصی برای فعالیت پی‌گیر و متمرکز خود در زمینه‌های معین، پیدا کنیم، موفق نمی‌شویم اهمیت واقعی و غیر قابل چشم‌پوشی این و آن مسئله یا برتری اجتناب‌ناپذیر و عینی این بر آن موضوع را برای خود روشن کنیم و نیرو و کارآیی سازنده‌مان را در یک زمینه مشخص متمرکز سازیم. و این نه بخاطر آنست که ما با وجود داشتن آگاهی و شعور اجتماعی سطح بالا، قادر نیستیم، صاف و ساده یک برنامه عملی روزانه یا شبانه - چون بعضی از «فعالیت»‌هایمان گاهی تا دو، سه صبح هم طول می‌کشد! - طرح ریزی کنیم، معلوم است که به این دلیل نه، بلکه به این جهت پریشان‌کننده که در این دنیای تا مغز استخوان فاسد، آنقدر بدبختی و مصیبت و ظلم و آفت طبیعی و غیرطبیعی وجود دارد که ما نمی‌دانیم خودمان و وقتان را وقف حمایت و دستگیری از کدام گروه از قربانیان بی‌دفاع این بلایای زمینی و آسمانی و بشری بکنیم. در این میان وضع این‌گرید، با این که مثل همه زنان آزاد و مستقل، دائم می‌کوشد با کمک روانکاوش خد و مرز توانایی‌ها و قدرتش را بگونه‌ای واقع‌بینانه بسنجد و تعیین کند، از همه بدتر است. چون تمام صفحات

تقویم‌هایش از قرار ملاقات‌های مختلف و برنامه‌های از پیش تعیین شده، سیاه است و با این که یک تقویم «زنان»، یک تقویم «جهان سوم» و یک تقویم «محیط زیست» دارد، مجبور است گاهی وقت جلسات مهمی که یکباره پیش می‌آیند - مثل جلسات مارا- روی برگ یادداشتی بنویسد و در صفحات سیاه شده تقویم‌هایش بچسباند. گذشته از آن او از یک دغدغه تحلیل برنده دیگر هم در حال حاضر رنج می‌برد: این که فعلاً نمی‌داند که آیا می‌تواند عاشق زنان بشود یا مردان. پیش از کریستا او همیشه با مردان می‌خوابید، ولی یک روز که کریستا مجبور بود برای رسیدن به نشست مهم دیگری، جلسه را ترک گوید، اینگرید یکباره، احساس کرد خیلی غمگین شده است. همین آندوه، ناگهان او را به این کشف بزرگ و باور نکردنی رساند که قلبش نه تنها برای مردان و همه بدبخت بیچاره‌ها و مظلومان و قربانی‌های جهان، بلکه برای «زنان» همه می‌تپد! از این رو با آگاهی کامل، مثل همه ما که آموخته‌ایم با هم چیز، با خودمان، با احساسان، با بدنمان، با اجتماع، با محیط زیست و... آگاهانه رو برو شویم و رفتار کنیم، یکسری رابطه زنجیری با زنان هم وطن و غیرهم‌وطنش یعنی خارجی‌های جهان سومی برقرار کرد. و این البته خیلی مهم بود... چون نشان می‌داد که اینگرید، برخلاف اکثر آلمانی‌ها با «پیشداوری» با خارجی‌ها برخورد نمی‌کند. طبیعی است که نه! ولی با این حال نتیجه برقراری روابط بسیار صمیمانه و بدور از پیشداوری او با زنان خارجی، با این که چاه‌های نفت کویت پیش از موعد مقرر مهار شدند، اینگرید را در گنجی و سردرگمی بیشتری فرو برد...

وضع من از چند لحاظ اندکی رو براه‌تر بود. چون قبل از هر چیز یک تقویم بیشتر نداشتم: **Freundin!** (۲) هدیه‌ای از دوستی بکلی بیگانه با مسائل اجتماعی و سیاسی!- و گذشته از آن صد در صد مطمئن بودم که فقط می‌توانم عاشق جنس مخالفم باشم! عشق رو به شکستم نسبت به مارتین بهترین گواه امر این بود: عشقی که داشت آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. مارتین نجار زبردستی است، ولی همیشه آرزو داشته مجسمه‌ساز معروفی بشود، و واقعیت‌های تلخ زندگی مردم ساده را بر تنه‌های درختان ابدی کند. برای لمس و تجربه این واقعیت‌های تلخ، او حتی یکبار با یک گروه **Entwicklungshilfe** (۳) به پاکستان سفر کرده است و برای مردم بیچاره دهات دور افتاده «مولتان» که مثل انسان‌های بدوی قضای حاجتشان را در

میان خار و خاشاک و دشت و صحرا بجای می‌آوردند، مستراح‌های سنتی ساخته است و از این راه به آن‌ها آموخته است چگونه خود را تمدن و متکامل کنند. طبیعی است که این تجربیات عینی و عملی بر تکامل ایده‌ها و طرح‌های خود او هم، تأثیرات قطعی و الهام‌بخش گذاشته‌اند. برای همین تقریباً تمام «چیزهایی» که می‌سازد، یعنی تقریباً همه آثار هنری قابل مصرفی که او می‌آفریند، به نوعی شبیه مستراح‌های سنتی است که روزی در دهات «مولتان» ساخته: شمع‌دان‌ها، گلدان‌ها، صندلی‌ها، آباژورها و جای روزنامه‌ها... ظرف نان نسبتاً جاداری که سال پیش بمناسبت تولدم بمن هدیه کرد هم، تقریباً اجرای کوچک شده همان طرح مستراحی است که بطور اختصاصی برای من «ساخته» و با عشق تقدیم کرده است.

مارتین وقتی به چیزهایی که درست کرده نگاه می‌کند، بی‌اختیار به یاد آرزوی دیرین «هنرمند معروف» شدنش می‌افتد و جداً تصمیم می‌گیرد دوباره با یک گروه به جای دور دستی در جهان سوّم که بویی از تمدن و تکامل نبرده‌اند، مسافرت کند و در ضمن این که به مردم عقب افتاده آنجا الفبای زندگی متودن و متکامل را می‌آموزد، از شیوه زندگی ساده و طبیعی آن‌ها الهام بگیرد و استیل مستقل خود را تکامل ببخشد! این فکر بنظر من چندان هم حیاتی و ضروری نمی‌آید. چون او با این که «هنرمند معروفی نشده، ولی در این میان با فروش «آثارش» به مغازه‌های آلترناتیوی **Foton Bio Möbel**.. توانسته است پول خوبی به جیب بزند. ما در این باره با هم خیلی بحث کرده‌ایم. ولی او معتقد است یک هنرمند واقعی، واقعاً وقتی موفق است که دائم در تماس با واقعیت‌های تلخ زندگی مردم عادی باشد... بهر حال مارتین فعلاً تصمیم گرفته است از من فاصله بگیرد تا در آرامش و آزادانه فکر کند واقعاً چه می‌خواهد و در کجای زندگی ایستاده است... وجود من در زندگی روزانه او، از آنجایی که بی‌ملاحظه «احساسات طبیعی و قوی» ام را دائم بسوی او روان می‌سازم، باعث گیجی و ترس او می‌شود؛ درجه نزدیکی من به او، پریشانش را شدت می‌بخشد و در نتیجه «احساسات مستقل» او را به پس‌زمینه رابطه‌ای که طرفینش دیگر از حقوق برابر برخوردار نیستند، می‌رانند! البته من از منطق و استدلال او چیزی سر در نیاوردم، ولی از آنجایی که عمیقاً معتقد به رعایت دموکراسی در همه زمینه‌ها، حتی در رابطه بین انسان‌ها هستم، مجبور شدم به حق دموکراتیک مارتین مبنی بر آزاد فکر کردن و آزاد انتخاب کردن، احترام بگذارم و با



این که ناگهان کشف شد، (Bundesnachrichtendienst) BND (۵) در صدد بوده وسایل جنگی به اسرائیل قاچاق کند، پذیرفتم مارتین را به حال خود بگذارم و هر طور شده جلو احساسات طبیعی و نیرومندم را بگیرم! حالا او بجای رفتن به پاکستان یا هر گور دیگری در این جهان بی در و پیکر، با یک گروه طرفداران «بک وان» به هلند رفته است تا با شرکت در برنامه‌های جیغ زدن و شلنگ و نخته انداختن و قهقهه‌های هیستریک سردادن و با صدای بلند شیون و گریه راه انداختن و سکس آزاد و... تمام گره‌های روحی اش را باز کند و خود را از تمام فشارهایی که در دروان بچگی از طرف پدر و مادرش، در دوران نوجوانی از سوی معلم و ناظم و مدیر و در دوران جوانی از جانب صاحب کافه‌ها و استادکارها و مدیران مؤسساتی که در آنجاها کار کرده، بر او تحمیل شده، سبک کند. طبیعی است که اینهم حق دموکراتیک اوست!..

بهر حال، من نمی‌توانستم یا نمی‌خواستم حتی یک دقیقه از هشت ساعت وقت خوابی که در بیست و چهار ساعت شبانه‌روز برای خود گذاشته بودم، بخاطر شرکت در هیچ جلسه‌ای، بهر دلیل فوری و فوقی و حیاتی‌ای که می‌خواهد تشکیل شود، اتم از وقوع سیل و زلزله و پاره شدن بیشتر سوراخ اوزون و جنگ برادرکشی در یوگسلاوی و... صرف کنم - چون یک نفر از میان گروه پیشنهاد کرد که ساعت ۱۲، خیلی کوتاه در کنایه‌ای آلترناتیو همدیگر را ببینیم و خیلی منسجم‌تر و بدون پرت و پلاگویی در باره اصول مشترک کارمان صحبت کنیم. آنوقت می‌توانیم خیلی زود به یک زبان مشترک برسیم و باقی قضایا!... - روانکاو هم تصمیم را تأیید کرد. چون من تنها امیدوار بودم مارتین را در خواب ببینم و آنجا حرف‌های ناگفته‌ی دلم را به او بزنم. وقتی او را بخواب می‌بینم و احساسات طبیعی و قوی‌ام را بسویش روان می‌کنم، می‌توانم تمام روز، آرام و متعادل برای دفاع از این و آن حق زیر پا له شده فعالیت کنم. در غیر اینصورت، باید دائم علیه خرچنگ‌های بی‌رحم بغض و کینه و حسرت و انتقام که بی‌وقفه به دل و روده‌ام چنگ می‌زنند و حالم را به هم می‌زنند، بجنگم.

اگر دو بچه لبنانی در آتش کوکتل مولوتوف‌هایی که دست‌راستی‌ها، شبانه به هایم محل اقامتشان پرتاب کردند، نمی‌سوختند، معلوم نبود بحث ما در باره شباهت اوضاع کنونی آلمان با شرایط فضاقت‌بار و خارجی‌ستیز آلمان قبل از جنگ، در طول

جنگ یا بعد از جنگ تا کی ادامه پیدا می کرد. هر چند مارتا هنوز معتقد بود که همه باید فوری بر سر این اصل توافق کنند که گذشته این مملکت که با جنایات شرم آور و حیوان منشانه مهر خورده، هیچ وقت متوقف نشده و همیشه در زمان حال جاری بوده و اگر ما علیه آن دست به اقدامات اساسی زنیم، همان نتایج فاجعه باری را به بار خواهد آورد که یکبار، بطور مشخص، در طول جنگ بیار آورده. سونیا باید می رفت. معلوم است که به یک جلسه دیگر، ولی نمی خواست عقیده اش را ناگفته بگذارد. برای همین، همینطور که داشت وسایل کوله پشتی اش را جمع و جور می کرد، گفت: او نمی داند که قبل از جنگ و بعد از جنگ و در طول جنگ چه اتفاقی افتاده و علاقه ای هم به دانستن آن ندارد؛ چون همه این «چیزها» حالش را بهم می زند... بابا! ما الآن هم درگیر جنگیم، جنگ شروع شده، جنگی نابرابر، که زبانهای آتشش بچه های بی گناه و بی دفاع را به ذغال تبدیل می کند، جنگی ناعادلانه که قربانی هایش را از میان دختران ساده و معصوم خارجی در تاریکی شب، شکار می کند، بی رحمانه به آنها تجاوز می کند و سنگدلانه شاهرگشان را با نیش چاقو از هم می درد... چرا ماها نمی خواهیم این واقعیت تلخ را بفهمیم؟! اگر این جنگ نیست، پس چیست؟!

همه ما از تصور این صحنه های دلخراش، رو در هم کشیدیم، لیوان هایمان را از آبجو پر کردیم و با این که یک قطره هوای پاک هم در کنایه وجود نداشت، سیگارهایمان را دوباره روشن کردیم و با پک های عمیق کوشیدیم، تأثر و خشممان را تسکین دهیم. سونیا که نزدیک بود اشکش سرازیر شود، کوله پشتی اش را برداشت، سوار دوچرخه کورسی اش شد و درحالی که برابر شلاق های بی رحمانه باد و باران سر خم کرده بود، در تاریکی شب فرو رفت.

مارتا از همه بیشتر از رفتن او غمگین شد. چون روابط آنها هم، با این که عاشق هم اند، تازگی ها شکرآب شده. بخاطر آن که سونیا دیگر نمی توانست آن وضعیت خفت بار را تحمل کند. طبیعی است که نمی توانست، که وضعیت دیگر غیر قابل تحمل شده بود، البته نه وضعیت اجتماعی - سیاسی. آنها معلوم است که چندان بی تأثیر نبود، اما نه آنقدر که او را سردرگم و پریشان و متأثر کند، که زندگی روزمره و کار عادی و رابطه عاشقانه اش را بگلی درم بریزد. مثل مورد اینگرید. اینگرید وقتی ساعت دوازده ظهر یک روز سه شنبه از حمله به متقاضیان

پناهندگی ای که در هویسوردا اقامت داشتند، با خبر شد، کمرش را در مقابل آئینه ای که روبروش مشغول گود کردن یک ظرف بزرگ میوه بود، راست کرد، بدون آن که دستگاه را خاموش کند، دست های آلوده به گِل سرخش را از سر غیظ بهم کوبید و با این که در کارگاه تنها بود، فریاد زد:

Das gibt doch nicht!(۶) Das darf nicht war sein!(۷)

اما واقعیت داشت! برای همین اینگرید همان آن در کارگاه سرمایه سازیش را قفل کرد، دیگر به سر کار نرفت و بیست و چهارساعته وقت و فکر و پول و نیروی خود را در راه مبارزه علیه نژادپرستی گذاشت. در این راه آنقدر پیش رفت که رنگ زردچوبه به خود گرفت، دور چشم هایش کبود شد و دیگر فرصت نکرد به رابطه عاشقانه ولی درب و داغانی که با یک زن خارجی داشت، بپردازد. طبیعی است که نه بخاطر داشتن تمایلات پنهان نژادپرستانه، آنطور که بعدها آن زن خارجی ادعا می کرد، بلکه برعکس، بدلیل بگلی غرق شدن در نبرد شبانه روزی علیه نظاهرات نژادپرستانه غیر قابل تحمل!

بهر حال، تحمل وضعیت برای سونیا هم غیر ممکن شده بود. چون مارتا با یک زن دیگر - هایدی - علاوه بر او رابطه داشت و آن را همان اندازه زیبا، رؤیای انگیز و غیر قابل چشم پوشی می دانست که رابطه با او را. البته سونیا خبر نداشت که مارتا برای تنوع و اثبات اینکه هیچ گونه تمایلات ضدخارجی ندارد، گاهی به یک زن خارجی تلفن می کند؛ آنها ساعت ها با هم در باره فروریختن ستون های دیکتاتوری در کشورهای سوسیالیستی و فروریختن نظام ضد انسانی کمونیستی در شوروی و فروریختن پایه های آمریکایی تئوری جنگ سرد و فروریختن نظام بربرمنشانه تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی و فروریختن ترس مردم برای احقاق حقوق حقه خود و صد جور «فروریختن» های دیگر بحث می کردند و وقتی دیگر جایی روی زیرگیلاسی هایشان باقی نمی ماند که گارسون به نشانه آجوه های خورده شده، خط بکشد، بازو در بازوی هم کنایه ای که دیگر لازم نبود، آلترناتیو باشد، بلکه مهم این بود که نزدیک خانه مارتا باشد، ترک می کردند و یک راست در تختخواب دو نفره فوتون او فرود می آمدند. طبیعی بود که سونیا از این ماجراها اصلاً خبر نداشت، ولی همان اندازه هم که از رابطه مارتا با هایدی اطلاع داشت، حالش را بهم می زد.

حال بهم خوردگی سونیا «از همه این چیزها» به ما خیلی کمک کرد. چون همه ما را بطور ضمنی متقاعد ساخت که دیگر در باره حوادث پیش از جنگ و بعد از جنگ و در طول جنگ بحث نکنیم. هر چند که این توافق اعلام نشده بنحوی با روش دموکراتیک و برخورد آگاهانه ما که از شعور اجتماعی سطح بالایی برخورداریم، در تضاد بنظر می رسید. ولی لابد هر کدام ما این را جزء حقوق مسلم دموکراتیک خود دانستیم که گاهی از اصول تفکری خود، به سود امری واجب تر عدول کنیم. علاوه بر حال بهم خوردگی سونیا که مثل مرضی مسری به همه ما سرایت کرد، یک دوجین آجوی فرو کش (Früh Kölsch) فرد اعلا و کیسه تونون هایی که باروی هم گذاشتن پول خرده های ته جیب هایمان بطور جمعی می خریدیم و هنوز باز نکرده، تهنش را درمی آوردیم، ما را در رسیدن به این نتیجه قطعی، خیلی کمک کردند. من حتی مجبور شدم، با وجود مخالفت های شدید و توصیه های مؤکد روانکاو، چند بار دیرتر از موعد مقرر به رختخواب بروم. آخر موضوع خیلی حیاتی بود؛ موضوع چگونگی انجام وظیفه انسانی مان در برابر تاریخ، نسل آینده و همه کسانی که اگر دست می گذاشتیم و اقدامی می کردیم، بعدها بطور حتم ما را بمخاطر وقوع حوادث فاجعه باری که ممکن بود اتفاق بیفتند، مسئول می دانستند و بهمین دلیل مورد سرزنش و مؤاخذه قرار می دادند. فکر می کنم بهمین خاطر مارتین، دیگر بکنی از خوابم رخت بر بست و بعد از آن هیچ وقت در رؤیاهایم ظاهر نشد. وقتی با اولای از خرچنگی که بی شرمانه همینطور به دل و روده ام چنگ می زد، گفتگو کردم، قاه قاه به من خندید و گفت: «... معلوم است که خیلی خری!.. و گرنه خودت را تا این حد اسیر همچو الدنگی نمی کردی!...» اولای با همه چیز خیلی راحت و منطقی برخورد می کند! بهمین جهت با این که هشت سالست یا دیتیش بسر می برد، تازگی ها عاشق کلاوس شده و سه شب اول هفته را با دومی و سه شب دوم را با اولی می گذراند. شب هفتم را تنهایی در اطاقش می ماند و به کبودهایی که در این دو رابطه آزارش می دهند، می اندیشد. با این حال از این که دیتیش اینقدر بلند طبع و آزاده و غیرسنتی است که هیچگونه مانعی بر سر رابطه دوم او ایجاد نکرده و از خود ذره ای حسادت نشان نداده، احساس خوشبختی می کند. هم او بود که با تکیه به تجربیاتش یک راه حل عالی و عملی به من نشان داد. راه حلی که به عقل روانکاو هم نرسیده بود؛ این که رؤیاهایم را در

بیداری دنبال کنم و همه حرف‌هایی که در خواب به مارتین می‌زدم، در واقعیت به تصویر او بزنم. اصلاً ساده نبود. اوایل می‌بایست هم با خرچنگ دیوانه‌ای که با قساوت همینطور به امعاء و احشائم چسبیده بود، بجنگم و هم با تصویر مارتین که اغلب زیر وحشت صحنه‌های بیماران مردم بی‌پناه کرات محو و تار می‌شد. در این جور مواقع چهره مارتین چنان کج و کوله می‌شد و از ذهنم می‌گریخت، که هرچه می‌کوشیدم آن را دوباره بازسازی کنم، ممکن نمی‌شد. از این بابت خیلی زجر می‌کشیدم. ولی سعی می‌کردم آن رنج جانکاه را با امید بستن به نتایج «کنفرانس خاور میانه»، با امید بستن به برملاشدن اسرار شتازی و به پس گرفتن هونکر از روس‌های مستأصل تخفیف دهم. در این میان مارتا هم سعی می‌کرد به سونیا بفهماند، قادر نیست یکباره قلب و رختخواب و آخر هفته‌هایش را که در تمام این مدت بین او و هایدی تقسیم کرده بود، فقط در اختیار یکی از آن‌ها، او یا هایدی بگذارد. طبیعی است که واقعاً نمی‌شود! ولی سونیا اصلاً نمی‌فهمید و حالش همینطور بهم می‌خورد. حال بهم خوردگی ما، وقتی به پای حال بهم خوردگی او رسید که یک روز جمعه در (Taz) (۸) خواندیم، مه اکسی (Mate Eksi)، جوان نوزده ساله ترک مُرد. او را می‌شائیل نام آلمانی الاصل بیست و سه ساله‌ای با چوب بیس‌بال چنان لت و پار کرده بود که بعد از سه هفته بیهوشی در بیمارستان درگذشت.

این بود که همه ما بدون احساس ذره‌ای عذاب وجدان تمام قرار ملاقات‌ها و جلساتی که از قبل تعیین کرده بودیم، فسخ کردیم و در آشپزخانه (Wg) (۹) ای که اینگرید در آن یک اطاق داشت دور هم جمع شدیم. اینگرید آنقدر از جو مسموم ضد خارجی‌ای که در تمام شهرهای جدید و قدیم آلمان موج می‌خورد، رنج می‌برد که کبودی دور چشمانش که به پیشانی و شقیقه‌هایش هم رسیده بود، خودش می‌گفت دردی سوزنی و عمودی دائم گوشت و پوست سر و صورتش را می‌شکافت و پیش می‌رود. انگار مشتی شپش با شاخک‌های زیر و قلاب‌های دوبندی‌شان به رگ و پی دور چشم‌ها و گیجگاهش چسبیده‌اند و با نیش‌های سوراخ‌کننده‌شان تار و پود آنها را از هم می‌گسلند و همی پیشروی می‌کنند. اینگرید می‌کوشید حرکت انگلی این حشرات کور و بی‌بال را با مالیدن بی‌وقفه «روغن ژاپنی» بر شقیقه‌ها و پیشانی‌ها و نفس کشیدن هوای مرطوب آغشته به بخار میکرب‌کش برگ‌های اکالیپتوس، یک طوری در نقطه‌ای متوقف کند. بعضی شب‌ها، وقتی دیگر بکلی از دل خوردن‌های

عذاب آور و تمام نشدنی و سوراخ کننده آن حشرات عاصی می شد، دست به اقدامات مرگباری می زد؛ روبروی لامپی که اشعه های کشنده ماورای بنفش از خود متصاعد می کرد، می نشست، صورتش را مقابل سوزن های نامریبی آن امواج نوری می گرفت و در حالیکه طبیعتاً از تصور انباشته شدن حفره های استخوانی پیشانی و فک اعلایش از لاشه های تیره رنگ شپش های مرده، دائم چندشش می شد، عمیق و آرام نفس می کشید. در همین حالت، یعنی در یکی از فواصل کوتاه بین آن نفس های هلاکت بار، همه ما دیگر جداً دوباره به این نتیجه رسیدیم که واقعاً، حتماً و حالا دیگر بدون اتلاف ثانیه ای وقت، خیلی فوری باید کار کرد، علیه این وضعیت شرم آور و غیر قابل تحمل ضدخارجی، و دیگر اصلاً هیچ مهم نبود که کی، کجا، چه وقت، چه اتفاقی افتاده؛ قبل از جنگ، بعد از جنگ یا در طول جنگ، و هیچ کس مطلقاً بهیچ وجه ذره ای حال و حوصله نداشت درباره سطح بالای شعور و آگاهی اجتماعی و حق دموکراتیک و لزوم وجود زمینه مشترک برای عمل مشترک و... بحث کند. چون همه اینها با هم و علاوه بر همه اینها، این سؤال تعیین کننده «چه باید کرد؟»، دیگر خیلی خیلی برای همه ما زیاد بود. در این موقع ناگهان تلفن زنگ زد و اولاً با صدایی گریبان و لحنی عذرخواهانه گفت متأسفانه، با این که دلش خیلی می خواهد و با این که می داند که امشب بخصوص خیلی مهم است، نمی تواند در جلسه شرکت کند. چون از شانس بد، دوچرخه اش را دزدیده اند! همه ما از فرط ناراحتی، آهی عمیق کشیدیم و از صمیم قلب با اولاً احساس همدردی کردیم. اینگرید در حالی که شپش های مرده را در دستمالش فین می کرد، از جانب همه ما گفت که همگی او را و وضعیت او را خیلی خوب درک می کنیم و هیچ اشکالی ندارد که او این بار نمی تواند بیاید و ما حتماً، همین امشب در پایان جلسه، و اگر خیلی طول کشید، که اینطور که پیداست به احتمال خیلی قوی خیلی طول خواهد کشید، پس، فردا صبح، در طول روز، فوقش اگر خیلی دیر شد، حوالی عصر به او زنگ خواهیم زد و او را از تصمیمات قطعی ای که گرفته ایم، مطمئناً باخبر خواهیم کرد.

جداً دلمان برای اولاً خیلی سوخت! بخصوص وقتی به این موضوع فکر کردیم که حالا آن بیچاره، فاصله بین خانه دیتریش و کلاوس را که یکی این ور شهر است و یکی آن ور شهر، چطوری می خداهد طی کند؛ مخصوصاً شبها، در این سرما و تاریکی و

بی‌امنی! خوشبختانه اولاً یک دوره کامل «دفاع از خود» دیده است و حالا هم دوسال است که با این‌گرید مشغول دیدن یک دوره بلند مدت «تاچی» است... بله... اما این که آدم بطور ساختگی احساس خطر کند و در مقابلش عکس‌العمل نشان بدهد، یک چیز است و این که واقعاً در معرض خطر قرار بگیرد و فرزند و چابک و درست و بموقع علیه آن اقدام کند، یک چیز دیگر... بهر حال همگی اظهار امیدواری کردیم که این حادثه شوم، تأثیری بر رابطه عشقی، یعنی رابطه‌های عشقی اولاً نگذارد، که این دیگر خیلی دردناک است. چون بهر حال، اگر بخواهیم مسئله را همه‌جانبه بررسی کنیم، می‌بینیم که تا اندازه خیلی زیادی، آنقدر که آدم بزحمت می‌تواند تصورش را بکند، وقتی که خودش با قضیه روبرو نشده، وقتی خودش در عمل آن را تجربه نکرده، تا اندازه فوق‌العاده زیادی، همه چیز با همه چیز ربط دارد و همه چیز بر همه چیز تأثیر می‌گذارد و همه چیز از همه چیز تأثیر می‌گیرد و از همه مهم‌تر زندگی روزانه و آهنگ آن بر بدن، احساسات و عواطف ما، بر فکر و مغز و درک و دریافت و توانایی‌های ما خیلی تأثیر می‌گذارند... و اگر قرار باشد دزدیده شدن بی‌موقع دوچرخه اولاً روابط عاشقانه او را از حالت تعادل بیرون بیاورد و در نتیجه آهنگ فعالیت‌های سیاسی او را بر هم‌بزند و آن‌ها را هم از حالت تعادل خارج کند، چه؟! و درست در این موقعیت مهم و خطرناک که همه نظم‌ها و تعادل‌های جهان بهم‌ریخته؛ تعادل در شوروی بهم‌ریخته، در خاورمیانه بهم‌ریخته، در یوگسلاوی، در اروپا بهم‌ریخته، در همین مملکت خودمان، بعد از فروریختن دیوار، و در جنبش چپ بطور کلی، و در جنبش صلح، و در جنبش‌های رهایی‌بخش جهان سوم و... و درست در این حالت عدم تعادل و درهم‌ریختگی و از هم‌پاشیدگی و بلبشو، اولاً هم بخواهد تعادلش بهم‌ریزد و سونیا هم همین‌طور حالش بهم‌بخورد و این‌گرید هم با آن شپش‌های مرده زیر پیشانی و فک اعلایش و مارنا، سرگردان بین دو عشق و دورختخواب... و گروه هم بخواهد از حالت تعادل خارج شود و کسی دیگر کار سیاسی نکند، چه؟!... و همه‌اش بخاطر دزدیده شدن کثافت یک دوچرخه فکسنی!... آه... این دیگر خیلی وحشتناک است!

ولی اولاً اصلاً از حالت تعادل خارج نشده بود و این‌گرید که با او حرف زده بود، معتقد بود، یعنی فکر می‌کرد، یعنی تصور می‌کرد، یا بهتر است بگویند این احساس را داشت که بر عکس، اولاً هم خیلی خوب وضعیتش را درک کرده و با آن

کنار آمده و توانسته، حتی، یعنی تا اندازه‌ای، خودش را هم با آن وفق دهد و حالا که او خوب فکر می‌کند، می‌تواند بگوید، البته نمی‌تواند قسم بخورد، ولی می‌تواند تصور کند که، با توجه به وضعیت پیچیده و وخیمی که برای او در این اواخر پیش آمده، و این دزدی ناجوانمردانه هم روی همه آن‌ها، بله... با توجه به همه این‌ها، وقتی با او حرف می‌زد، در بهترین حالت روحی و ادراکی خود بوده است! و گذشته از همه اینها پیشنهاد بسیار جالبی هم کرده است: رفتن به «مسافرتی آموزشی» برای تجربه زندگی جهان سومی متقاضیان پناهندگی!

پیشنهاد او را بنظر من کاملاً احمقانه و بی‌معنی آمد. چون قبل از هر چیز مرا بیاد الهامات مستراحی مارتین و تأثیرات آن انداخت. بهمین خاطر بکنی و شدیداً و عملاً با آن مخالفت کردم. حتی تصمیم داشتم اگر همه، به اتفاق آراء با آن موافقت بکنند، بخاطر وفاداری به اصول و استفاده مجاز از حق دموکراتیک، نیرو و فکر و ایده‌هایم را از گروه دریغ بدارم و دیگر با آن‌ها همکاری نکنم! کار تقریباً نزدیک بود به دعوا بکشد. چون بعضی‌ها معتقد بودند که درست و دقیقاً آنچه که ما می‌داریم، (برای این که وضعیت اسفبار این بیچاره‌ها را، این بدبخت‌هایی که تقاضای پناهندگی کرده‌اند، درک کنیم، برای این که بتوانیم خودمان را بجای آن‌ها، خودمان را در وضعیت آن‌ها احساس کنیم) تجربه عملی است! و اگر با رفتن به «تعطیلات آموزشی»، هزاران کیلومتر دور از تمام مظاهر پیشرفت و تمدن، دور از زندگی ماشینی، در دهی بکر و دست‌نخورده، در کلبه‌ای کاهگلی و منزوی، بدون آب، بدون برق، با وسائلی کاملاً ساده و ابتدایی برای یک زندگی بدوی و طبیعی، بتوانیم این تجربه عملی را بدست آوریم، چرا نه؟ حالا مهم نیست که این ده، نه در کردستان، نه در کشوری در جهان سوم، بلکه درست، در قلب فرهنگ و تمدن اروپا، در جنوب فرانسه درست شده باشد! چه اشکالی دارد؟! بالأخره، ما باید یک طوری از پاگیری و ترویج «جهانگردی آلترناتیو» هم حمایت کنیم یا نه؟!... و تازه... خودش هم با این قیمت مناسب! با این که همه ما از تصور آب کشیدن از چاه، شستن تن و بدمان در رودخانه، نوشیدن چای‌ای که از چیدن گل و گیاه دم‌دستان دم شده و خوابیدن روی زمین سفت کلبه‌ای کاهگلی چنان مشعوف و مجذوب شده بودیم که دیگر نفسمان بالا نمی‌آمد، (چون واقعاً به این می‌گویند، یک زندگی سالم و طبیعی و انسانی و «طبیعت‌دوستانه») پیشنهاد او را با اختلاف خیلی کم بین موافقین و



مخالفین، رد شد. چون ناگهان سونیا، که حالش جداً و واقعاً از تمام این بحث‌های بیهوده و بی‌سرانجام بهم خورده بود، روزنامه را باز کرد و با چشمان از حدقه درآمده، خبری را خواند که همه ما را، با این که هنوز از دزدیده شدن دوچرخهٔ اولاً سخت متأثر بودیم و از تصور عواقب فاجعه‌بار آن، دل‌پیچه گرفته بودیم، دچار هول و ولا کرد. من که اساساً تصمیم گرفته بودم از گروه کناره‌گیری کنم و بهمین خاطر داشتم خودم را برای خواب‌های شبانه بدون مارتین آماده می‌کردم، فقط توانستم تفسیر کوتاه و گریه‌آلود سونیا را در انتهای خبر بشنوم:

- بفرما، ما همینطور دست روی دست گذاشته‌ایم و بحث‌های صد تا یک غاز می‌کنیم، و آن‌ها باز هم یک‌هیم دیگر را گلوله باران کرده‌اند... آن‌هم هایمی که واتیزگر قبلاً از آن باز دید کرده و فقط پناهنده‌های لبنانی و کرد و موزامبیک در آن زندگی می‌کنند!...

من یکی که نزدیک بود از فرط خشم به گریه بیفتم. بدتر از همه، از این که اجازه نداشتیم در Wg اینگرید سیگار بکشیم، اعصابم بکلی خرد شده بود. مگر می‌شود اینهم بدبختی و ناراحتی و درد و گرفتاری را بدون خواب، بدون مارتین و بدون سیگار تحمل کرد؟! مارتا هم دیگر نمی‌توانست وضعیت را تحمل کند. برای همین به هایدی و سونیا، هر دو گفته بود که در حال حاضر او تنها می‌تواند یا با هر دوی آن‌ها، یا با هیچکدامشان به رختخواب برود. آنطور هم که اینگرید چانه‌اش را در مشت می‌گرفت و به دیوار روبرو خیره می‌شد، پیدا بود که او هم دیگر قادر نیست، نه آن اوضاع وحشتناک و بلبشو، نه ول خوردن‌های بی‌وقفهٔ شپش‌های زیر چشمش و نه سرگردانی سرگیجه‌آور قلبش را بر سر دوراهی عشق به مردان یا زنان تحمل کند. همه ما در حالتی معلق و بلا تکلیف، مثل پاندول ساعت، بین «چه کنم»های شخصی و «چه باید کرد»های سیاسی می‌رفتیم و می‌آمدیم که یکباره اینگرید، مثل همیشه کمرش را راست کرد، دست‌هایش را بهم کوفت و فریاد زد:

- فهمیدم!... آن‌ها به هایم‌ها حمله می‌کنند، پس وظیفهٔ ماست که از آن‌ها دفاع کنیم!

در انتهای فریاد اینگرید، همگی ما بناگهان به احساس نادر و خوش‌آیندی دست یافتیم که بعدها، وقتی احساسات و حالت‌هایمان را برای هم بازگو کردیم و از برداشت‌ها و دریافت‌هایمان حرف زدیم، فهمیدیم که آن، «احساس ثبات» است.

پیشنهاد او مثل مغناطیسی، پاندول بلا تکلیفی ما را به خود جذب کرد و ما دیدیم که یکباره روی زمین سفتی ایستاده ایم و پستان به دیوار محکم اطمینان تکیه دارد. معلوم بود که همه ما حاضر بودیم تمام شب را چشم بر هم نگذاریم و از هایم های متقاضیان پناهندگی پاسداری کنیم. طبیعی است که همه حاضر بودند، همکاری کنند، بخصوص که، آخ... مارتا گفت، در واقع نباید فراموش می کردم! آخ... از بس اتفاقات جوراجور در این دنیا می افتد؛ ولی بهر حال حالا هم زیاد دیر نشده، هر چند موضوع چندان هم به بحث ما مربوط نمی شود، اما در خد خود موضوع مهمی است، هر چند در این موقعیت نا مناسب، یا شاید... چرا، درست در این موقعیت که خیلی هم مناسب است، بله: کره شمالی و جنوبی اعلام کرده اند، بعد از وحدت دو کشور، سرزمینشان کشوری بدون اسلحه های اتمی خواهد بود! تصورش را بکنید! (۱۰) Ein atomfreis Land همگی خیلی خوشحال شدیم و احساس کردیم زمین زیر پایان محکم تر شده است! و این احساس را همینطور تا وقتی که سونیا متفکرانه پرسید، اما چطور و چه وقت و با چه امکانات و بچه ترتیب می خواهیم از هایم ها پاسداری کنیم، حفظ کردیم. بعضی ها گفتند؛ در واقع... آخ... این چیزها اصلاً مهم نیست... مثل همیشه این کار را می کنیم. طوری غیر از دیگران، غیر معمول، مثل همیشه و در عین حال که توی چشم بخورد، این کار را می کنیم. بعد همه گفتند، مطمئناً همه چیز درست و بر وفق مراد ما پیش خواهد رفت، بدون برنامه خاص از پیش تعیین شده، ولی همیشه آماده و بیدار، که اگر اتفاقی افتاد، بر حسب شرایط و موقعیت و امکانات اقدام کنیم، فقط چند تا پلاکارد، چند تا سوت، یک مشت پول خرد برای تلفن و هر کس یک بغل هیزم، که حتماً خیلی سرد خواهد بود (۱۱) Eiskalt، و باید هر چه که داریم هم بپوشیم، لباس گرم. مطمئناً همه چیز خیلی خوب پیش خواهد رفت.

بی شک. بی شک. و اگر سونیا دائم این مسئله را پیش می کشد، فقط باین خاطر است که می خواهد همه چیز خیلی بهتر پیش برود. و مثلاً او فکر می کند که این بار با دفعات قبل، یک کمی، یعنی در حقیقت خیلی با دفعات قبل فرق می کند. مثلاً دفعات قبل ما مسئله مردان نداشتیم، و حالا، این بار، چرا، مسئله ای بنام مردان داریم، و او نمی داند، و نمی تواند تصور کند که حالا او بیاید و از مردان حمایت کند، از مردان متقاضی پناهندگی که در هایم ها زندگی کنند، پاسداری کند! طبیعی

است که نمی تواند!

همه به او حق دادند، چون از هر چه بگذریم، ما یک گروه زنانه هستیم و بخاطر احقاق حقوق زنان و بطور ویژه در مورد مسائل خاص زنان کار می کنیم و اگر هم به مسائل عام دیگر بپردازیم، باز هم از زاویه دید خاص زنانه، ولی بهر حال ما نمی توانیم واقعیت را نا دیده بگیریم، و واقعیت را نادیده گرفتن هیچ کمکی بما نمی کند، و بالأخره و سرانجام این واقعیت است که خودش را به ما تحمیل می کند، که حرف آخر را می زند، و که تا اندازه خیلی زیادی رفتار و برخوردهای ما را تعیین می کند و زنان و مردان قاطی هستند در هایم ها، و هیچ هایمی را نمی توان پیدا کرد که جدا باشند زندان و مردان، و در هایمی که ما در آن رفت و آمد داریم، در هورت، اینطوری است که متأسفانه از یک جهت و خوشبختانه از جهت دیگر، تعداد زنان خیلی کمتر است تا مردان! و در انتها اینگرید پیشنهاد کرد که بطور کلی و در این مورد خاص، بحث زنانه، مردانه را کنار بگذاریم، چون، پس واقعیت چی؟ علیه واقعیت که نمی توان کاری کرد و او اصلاً دیگر حوصله ندارد بر سر چیزی که نمی توان تغییر داد، یعنی واقعیت بحث کند. من اصلاً حرفی نزد، چون من بطور کلی، هیچ وقت حوصله بحث کردن ندارم و بیشتر اهل علم! و در این موقع، ناگهان مارتا گفت: او هم اصلاً دیگر حوصله ندارد در مورد چیزهایی که هزاربار در باره شان حرف زده ایم و بحث کرده ایم، بحث کند، و سونیا هم که از اول، از خیلی وقت پیش گفته بود که به هیچ وجه و مطلقاً حوصله ندارد در هیچ موردی بحث کند، و چون هیچ کدام ما، جداً دیگر حوصله بحث کردن نداشتیم، همینطور به بحث درباره بی حوصلگی ناشی از بحث ادامه دادیم تا این که مارتا گفت، او واقعاً مشکل دارد با این تصمیم که گروه ما قاطی شود با گروه های مردانه دیگر، و از هایمی پاسداری کند که زنان و مردان بطور قاطی در آن زندگی می کنند، و سرش را به راست خم کرد و با لحن غمگانه ای گفت، و او چندان امیدوار نیست که گروه بتواند از این بحران هویت، سالم بیرون بیاید، و که مسئله به رعایت اصول و پی گیری اهداف مشخص آن در گروه ما مربوط می شود، و نه به یکبار همکاری محدود و موقتی و معین، با مردان. و بعد در حالیکه سعی می کرد بغضش را فرو دهد، گفت، و بعد این بحران هویت، تا بحال چنین بحرانی در گروه وجود نداشته است، و گروه همیشه پشت هویتش ایستاده بوده است، و حالا اگر گروه هویتش را از دست بدهد و از

حالت تعادل خارج شود و از هم بپاشد و، چی؟!؟

و هیچ چی! آفتاب داشت دیگر طلوع می کرد و ما همینطور در هزارتوی بحث در باره زنان و مردان، با زنان و بدون مردان، برای زنان و علیه مردان، و یا اصولاً و اساساً، زنان با مردان دنبال راه برون رفت می گشتیم. تمام شیشه های آبنجو را در شکرها و بعد از اندکی تأمل در توالت نمود و بویناک Wg اینگرید خالی کرده بودیم، ولی گلوهایمان هنوز خشک بود. بزحمت، با ابروهای بالا داده و پیشانی چین دار، سعی می کردیم از افتادن پلک هایمان رویهم جلوگیری کنیم و گاهی بجای درک مطالب، فقط صدای وزوز ممتد و نامفهومی را می شنیدیم که مثل مته مغز گیجمان را سوراخ می کرد و پیش می رفت. دیگر هیچ کس حتی یک ثانیه هم قادر نبود به بحث ادامه بدهد. رأی گیری هم به عنوان آخرین راه حل، مشکل ما را حل نکرد، چون هیچ پیشنهادی، به اندازه کافی رأی نیاورد. گیج و غایب، خسته و مرده، بالأخره به این راه حل رسیدیم که در این مورد خاص، هر کس، هر کاری که بنظرش درست می آید انجام دهد! این پیشنهاد با پلک های بسته و چانه های در گردن فرورفته، اکثریت آراء را بدست آورد! بعد همگی، بزحمت آخرین نیروهایمان را جمع کردیم و با تکیه به میز و صندلی و در و دیوار خودمان را به اطاق اینگرید رساندیم و بی هوش و بی گوش و بی لباس کنار هم، زیر یا روی هم افتادیم و خوابیدیم. همگی یک آرزو داشتیم؛ که همه چیز به خوبی پیش برود.

همه چیز به خوبی پیش رفت: تماس با مسئولان هایم، با هاوس مایستر، (۱۲) با مددکار اجتماعی و ساکنین هایم. همگی فکر کردند، به به! چه ایده خوبی! و متقاضیان پناهندگی هم که اکثراً مرد، سیاه و آفریقایی بودند، دست در جیبهای گشادشان کردند و گفتند: آخ... چه مخالفتی می توانیم داشته باشیم!؟

طبیعی است که سونیا و مارتا نتوانستند در آکسیون ما شرکت کنند؛ به دلایل سیاسی و بخاطر وفاداری به اصول فینیستی و همجنس گرایانه. با این حال گروه از نظر تعداد کمبودی نداشت. چون هر کدام ما با دوستان و آشنایانمان صحبت کرده بودیم و آن ها با خوشحالی و علاقه و بدون بحث با ما همکاری کردند. گذشته از آن اینگرید مأمور شده بود «زنجیر تلفنی را به صدا در بیاورد» و به همه کسانی که اسمشان را در «لیست اضطراری» نوشته بودند، تلفن بزند. به این ترتیب چهل نفر، زن و مرد، کسانی که در گروه های زنانه و مردانه، یا فقط زنانه، اما موافق همکاری

با گروه‌های مردانه فعال بودند، دور هم جمع شدند و سه گروه مختلط تشکیل دادند که از شش بعد از ظهر تا شش صبح روز بعد، در سه نوبت از هایمی که دیوارهایش هنوز هم از شلیک گلوله‌های دست‌راستی‌ها سوراخ سوراخ بود، پاسداری کنند. من با گروه دوم که بین ساعت ۱۰ شب تا ۲ صبح کشیک داشت همکاری کردم. همانجا، وقتی گوشت صورت‌هایمان از آتشی که بر پا کرده بودیم، تقریباً بحالت نیم‌پخته در آمده بود، ولی استخوان‌هایمان هم چنان از فرط سرما، با هر حرکتی تلق تلق می‌کرد، اولاً به من گفت که مارتا، همان شبی که در اطاق اینگرید، گاهی در کنار و گاهی زیر یا روی سونیا خوابیده بوده، تصمیم گرفته‌اید را بکلی فراموش کند. خود اولاً هم دیگر برایش خیلی مشکل بود، در آن واحد با دو عشق سر کند، و از پس گرفتاری‌ها و دردهای دو عشق برآید، آنهم بدون دوچرخه، و خانه‌ی یکی این سر دنیا و خانه‌ی دیگری آن سر دنیا؛ طبیعی است که نمی‌توانست، و حالا در فکر بود که ببیند مایل است وارد رابطه با مردی که فقط یک طبقه، درست دوازده پله پایین‌تر از او، یک پله گردان، فاصله داشت، بشود یا نه! اینگرید هم در گروه ما بود، دیگر نه سرفه می‌کرد و نه دنبال دستمال می‌گشت؛ شپش‌های زیر چشمش بکلی ناپدید شده بودند و هیچ اثری از لکه‌های آبی روی پیشانی‌اش باقی نمانده بود. دست در دست مردی چشم آبی، موبور و اندکی کوتاه‌تر از خودش، دور‌هایم چرخ می‌زد و وقتی به کنار آتش، به ما رسید، لبخند می‌زد و می‌گفت:

- هم چیز خوب پیش می‌رود، خیلی خوب، مگر نه؟!!

من هم نگاهم را از لبخند جذاب، شیرین، زیبا، رؤیایی و مست‌کننده زن خوش‌بر و رویی که روبرویم، آنسوی شعله‌های آتش نشسته بود و تمام شب به من چشم دوخته بود، می‌گرفتم، بی‌خود و بی‌جهت می‌خندیدم و می‌گفتم:

- آره... خیلی خوب!..

و دوباره محو تماشای خط‌های موزن و تحریک‌کننده کنار لبانش می‌شدم که احساسی ولرم و شورانگیز به قلم جاری می‌ساخت و مغز استخوان‌هایم را گرم می‌کرد. پیشتر اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم، لبخند ملیح و دلنشین یک زن تا این اندازه می‌تواند بر من اثر کند!

راستی همه چیز بخوبی پیش می‌رفت، و ما آنقدر مجذوب وضع و مفتون هدیگر

شده بودیم که اصلاً متوجه نشدیم، ساکنین هایم یکی یکی یا در گروه های سه-چهار نفری اطاق هایشان را ترک می کنند، از کنار هیمة آتش ما می گذرند و در سرما و تاریکی، پشت درخت های هایم ناپدید می شوند. تازه وقتی گروه کشیک بعد از ما، گزارشش را در جلسه ای که بلافاصله فردای آن روز برای ارزیابی کارمان تشکیل داده بودیم، خواند، دریافتیم که ما تمام شب را در مقابل ساختمانی تقریباً خالی؛ خالی از سکنه ای که ما برای حفظ جانشان بسیج شده بودیم، لرزیده ایم. چون به استثنای چند نفر که از خستگی یا بیماری قدرت تکان خوردن نداشتند، همگی ساکنین هایم به دیسکویی نزدیک رفته بودند و در محیطی گرم و پرشور و لبریز از موسیقی تا صبح دیسکو رقصیده بودند!

ژانویه ۹۲ کلن

---

کافه بار	۱
Freundin دوست دختر، نام یک مجلهٔ مد و زیبایی برای زنان در آلمان	۲
گروه، Entwicklungshilfe هیئت کمک های توسعه اقتصادی	۳
میل فروشی ای که برای ساختن اسباب خانه تنها از مواد طبیعی استفاده می کند.	۴
Bundesnachrichtendienst نام سازمان امنیت آلمان غربی	۵
Das gibt doch nicht چنین چیزی محال است!	۶
Das darf nicht Wahr sein واقعیت ندارد	۷
یکی از روزنامه های چپی آلمان	۸
خانهٔ اشتراکی	۹
Ein afomfreis land کشوری بدون اسلحه اتمی!	۱۰
سرد مثل یخ!	۱۱
مستول رفق و فتق امور یک ساختمان یا خانه	۱۲

# Fereshte-i ke nemikhast harf bezanad

Fahimeh Farsaie



Stockholm 1996

ISBN: 91-88296-69-5